



امید

Stoktam کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه _ اجتماعی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Nikita

ویراستار: Vantae

تعداد صفحه: 250

www.98ia3.ir

1401/7/7

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Nikita



T.M:

WWW_98ia_com



L.G:

Book_98ia

98ia.ir



بعد از اتفاقات تلخی که برام افتاد، بعد از تمام پیگیری‌ها و بی‌نتیجه بودن‌هاشون، بعد از یک ماه دوندگی و در نهایت تسلیم سرنوشت شدن، بالأخره به حرف دایان گوش دادم و بلیط گرفتم برای آمریکا. لعیا داشت لباس‌های توی کمد رو تا می‌زد و خیلی مرتب کنار هم می‌چیدشون توی چمدون.

- نیازه این همه لباس برام بزاری؟
لعیا گفت:

- آره عزیزم، نیازه. تو که تند-تند لباس عوض می‌کنی، شکتم داره روز به روز بزرگتر می‌شه. لازمت می‌شه همشون. فقط نگاهش کردم که چه دل‌سوزانه این حرف‌ها رو می‌زد. دل‌سوزی نمی‌خواستم. این نگاه دل‌سوزانش رو دوست نداشتم! مثل همیشه نبود.

- بابام کی میاد؟
لعیا گفت:

- میاد تا نیم ساعت دیگه.
- خودم برم؟

- نه بابا، خودمون می‌رسونیمت تا فرودگاه عزیزم.
سرتکون می‌دم و می‌رم سمت کشوی مدارکم. تمام مدارکم رو برداشتم و گذاشتم توی یه کیف و شارژر و هندزفری و هرچیزی که نیاز داشتم رو گذاشتم توی همون کیف.
نفس عمیقی کشیدم که صدای سعیده رو شنیدم:
- لعیا خانم؟ شام آماده است میز رو بچینم؟
لعیا بلند گفت:

- آره، کم- کم بچینید. یکم دیگه هم خسرو میاد.
لباس‌هایی که قراره بپوشم رو مرتب می‌زارم لبه‌ی تخت و جلوی
میز آرایشم می‌ایستم و به صورتم نگاه می‌کنم. چی به سرم اومد که
این‌طوری شدم؟! منی که همیشه‌ی خدا میکاپ کرده و به قول
همسایمون، طاووس خانوم، سانتال سانتال کرده بودم، حالا با این
صورت بی‌روح زل زدم به خودم و می‌خوام آماده‌ی رفتن بشم.
لعیا از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- کاش یه رژ بزنی.

- تو فکرش بودم.

با لبخند میاد کنارم، از رژه‌های باقی‌مونده روی میز برمی‌داره و
می‌گه:

- همه رو واست گذاشتم توی کیف آبی. البته تفکیک کردم همه رو،
توی کیف آبی هم کلی کیف‌های لوازم آرایشی کوچولو گذاشتم،
رژه‌ها تو یکی، مدادها تو یکی، کرم پودر و پرایمر و این چیزها
هم تو یکی. مرتبه خلاصه، لب‌هاتو یکم فاصله بده از هم.
برام رژ زد، از همون رژ قرمز یکم به گونه‌هام و نوک بینیم زد و
با انگشت حلقش پخشش کرد، به خودم که نگاه کردم یکم صورتم
رنگ گرفته بود.

- ممنون!

بغلم کرد و عطرم رو بو کشید و گفت:

- خوشحالی‌ت آرزومه، لاوین کوچولوی من.

لبخند زدم و فقط نگاهش کردم، خالم بود ولی زن بابام هم بود. وقتی
مامانم فوت شد، طبق رسوم قدیمی و عهد بوقی خاندان، از اون‌جایی
که هر دو از یک خانواده بودن و فامیل بودن، خواهر کوچیکه رو

برای مرد زن مرده گرفتن. بد کردن در حق لعیایی که از ما فقط چند سالی بزرگتر بود و توی سن کم، مجبور شد خواهرزاده‌هاشم به دندون بگیره.

سعیده که لعیا رو صدا زد، لعیا رفت بیرون از اتاق و من درو پشت سرش بستم.

وقتی می‌رفتم سمت تخت، توی آینه قدی خودم و هی‌کلم رو نگاه کردم، چرخیدم و همون‌طور که به نیمی از بدنم خیره بودم دستم رو گذاشتم روی شکم. لعیا می‌گفت خوبه که هست، می‌گفت اون الان یه موجود زنده است، می‌گفت گناه داره، می‌گفت نباید سقطش کرد. می‌گفت اون پاکه. چرا باید نابود بشه؟!!

به کفش‌های پاشنه بلند نگاه کردم. چرا از وقتی فهمیدم باردارم، به هر چیزی که ممکنه بهش صدمه بزنه علاقه‌مند شدم؟! قهوه، مشروبات الکلی، کفش پاشنه بلند، چای زعفران و ورزش‌های سنگین.

تیشرت کرمی رنگی که یقش تا خورده بود تا زیر چونم بود نگاه می‌کنم، جین فاق بلند روشنی پوشیدم و کفش‌های پاشنه هفت سانتی کرمی رنگم پامه. دستم روی شکمه، شکم هنوز تخته خداروشکر.

به چمدون هام نگاه می‌کنم، تمام زندگیم رو جمع کرده لعیا. دوتا تا چمدون خیلی بزرگ و یه سایز متوسط، کیف دستی بزرگم هست که بندش رو وصل کرده به چمدون بزرگم. روبه‌روی آینه می‌شینم، به پشتی صندلی تکیه می‌دم و همون‌طور که به خودم خیره شدم موهای بسته شدم رو باز می‌کنم و می‌ریزم دورم.

این‌قدر این یک ماه، فکر کردم به همه چیز، این‌قدر با خودم حرف

زدم، با اون بچه حرف زدم، با در و دیوار حرف زدم حس می‌کنم دارم عقم رو از دست می‌دم.

صدای بابا خسرو رو که می‌شنوم بلند می‌شم تا برم استقبالش. در اتاقم رو که باز می‌کنم صدایش رو می‌شنوم:

- جمع کردین وسایلت رو؟
لعیا گفت:

- آره.

قدمی برداشتم تا از راهروی اتاق‌ها خارج‌شم که شنیدم بابا گفت:

- زودتر بفرستیمش بره، زندگی نمونده برامون. از همه دارم حرف می‌شنوم. می‌گن دخترت مریم مقدس شده؟! امروز کم مونده بود با مشت، بکوبم تو دهن داداشم.

لعیا گفت:

- خسرو جان آرام، ممکنه بشنوه.

بابا خسرو با لحن آرام گفت:

- خسته شدم لعیا، داداشم برگشته می‌گه بابای بچه‌ی لاوین کیه. می‌گه هنوز نفهمیدین؟ مگه با چند نفر بوده که نمی‌دونید بابای بچه‌اش کیه؟! امروز زدم به سیم آخر داد و بی‌داد راه انداختم از مغازه زدم بیرون.

به دیوار تکیه می‌دم و دوباره بابا می‌گه:

- به کی بگم بچم هنوز باکره است؟ به کی بگم؟! به هرکی بگم بچم پاکه مگه باور می‌کنن؟ این جماعت عقب افتاده مگه باور می‌کنن پاکي دختر من رو؟

دیگه اشکم در نمیاد، دیگه توی این یک ماه انگار اشکم خشک شده این قدر شب و روزم با گریه سپری شد. این یک ماه، برای من اندازه‌ی یک سال گذشت.

لعیا گفت:

- خسرو... .

بابا خسرو گفت:

- بفرستیم‌اش بره، هم اون راحت‌شه هم ما یکم کمتر تو چشم باشیم، آب‌ها که از آسیاب افتاد برای زایمانش می‌فرستمت تو رو. بعدشم خودم میام.

صدای لعیا رو نشنیدم. بابا هم به نعل می‌زد هم به میخ! هم دوستم داشت هم از بودنم احساس خجالت می‌کرد! حق داشت، من هم خجالت‌زده بودم.

در اتاقم رو باز کردم و محکم بستمش تا صداش رو بشنون. بعد با قدم‌های بلند خودم رو رسوندم بهشون.

بابا خسرو پشت میز نشسته بود و سعیده داشت میز رو می‌چید و لعیا هم کمکش می‌کرد.

با دیدنم بابا لبخند زد و گفت:

- سلام بابا جان. خوبی؟

باهاش دست می‌دم و می‌گم:

- مرسی بابا، خسته نباشی.

- مرسی دختر بابا. بشینید شام بخوریم که دیر نرسیم فرودگاه.

کنارش می‌شینم و لعیا هم روبه‌روم می‌شیند. غذا زرشک پلو با مرغ، غذای مورد علاقه‌ی من رو لعیا گفته درست کن. ولی میلی ندارم. اما برای این‌که گیر ندن بهم یه کفگیر می‌کشم و یواش-یواش شروع به خوردن می‌کنم.

بابا خسرو:

- با دایان صحبت کردی؟

فقط نگاهش می‌کنم و سر تکون می‌دم. لعیا سریع جواب می‌ده:

- آره خسرو جان، گفتیم چه ساعتی می‌رسه اون هم گفت می‌ره دنبالش.

بابا خسرو گفت:

- لعیا برایش از همین غذاها بزار.

لعیا با چشم‌های گرد می‌گه:

- وا خسرو جان این چه حرفیه؟ یعنی چی؟ زشته. تو هواپیما ظرف غذا دربیاره بشینه بخوره؟ یه حرف‌هایی می‌زنی‌ها!

من هم خندم می‌گیره که بابا می‌گه:

- خطرناکه هر چیزی بخوره. خودش هم که مراعات نمی‌کنه،

نمی‌خوام هر غذایی بخوره. خطرناکه، هم برای خودش، هم... .

مکت می‌کنه. خودش رو مشغول نشون می‌ده و زیرلب زمزمه می‌کنه:

- هم برای بچه‌ی توی شکمش.

من و لعیا به‌هم نگاه می‌کنیم و بابا می‌گه:

- من می‌رم پایین، چند تا از چمدون‌ها رو بیار ببرم، بقیه وسایل‌ها

هم بزار آسانسور بیاد پایین بچینم تو ماشین.

شام نخورد، بلند شد و رفت.

لعیا سریع بلند شد و رفت سمت اتاق من. خودم رو مشغول خوردن

نشون می‌دم و زیرچشمی به سعیده‌ای نگاه می‌کنم که از توی

آشپزخونه زیرچشمی نگاهم می‌کنه. سرم رو تکیه می‌دم و بلند

می‌شم، لعیا با چمدون از اتاق بیرون میاد، بابا دوتا بزرگ‌ها رو

برده، لعیا هم دوتا کوچیک‌تر رو برد توی آسانسور بزاره. اون یکی

چمدون و کیف رو دستم می‌گیرم ببرم که لعیا سر می‌رسه و دعوا

می‌کنه:

- چی کار می‌کنی؟ برو اونور تو دست نزن خودم می‌برم.

بی حرف پالتوم رو می پوشم و می گم:

- من می رم پایین.

لعیا گفت:

- برو من هم میام، اگه بابات چیزی گفت یه گوشت در باشه یکی دروازه. خب؟

سر تکون می دم و بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق می رم بیرون. با سعیده خداحافظی می کنم و از خونه می زنم بیرون، دایان پیام داده پروازم برای چه ساعتیه تا دقیق تخمین بزنه ساعت رسیدنم رو. جوابش رو می دم و از پله ها می رم پایین.

توی پارکینگ بابا داشت چمدون ها رو می چید توی صندوق و صندلی عقب.

- کمکت کنم؟

بابا خسرو گفت:

- نه بابا جان، تو بشین.

نمی خواد اذیت شم، نمی خواد بلایی سر بچه بیاد. چرا؟! شاید چون اون هم مثل لعیا فکر می کنه که گناه داره.

می شینم توی ماشین و هندزفری می زارم و آهنگ پلی می کنم. بعد از چند دقیقه لعیا هم آماده میاد و حدوداً ده دقیقه بعدش راه می افتیم.

یکی از هندزفری ها رو در میارم تا اگه باهام صحبت کردن بشنوم صداشون رو.

لعیا گفت:

- خسرو جان؟ کارتت رو شارژ کردی؟

بابا خسرو گفت:

- آره، پول نقد چینج شده هم یکم گذاشتم توی کیفش. ولی همش توی حسابه باباجان، کارتت دست دایانه ازش بگیر.

- باشه.

لعیا گفت:

- رسیدی بهمون خبر بده. اگه حین پرواز به چیزی احتیاج داشتی خجالت نکش، به مهماندار بگو حتماً.

بابا خسرو: مگه بچه است این چیزها رو یادش می‌دی؟

لعیا گفت:

- وا! خسرو یه جور می‌گی انگار نمی‌شناسمش، می‌دونم چه قدر خجالتیه دیگه. تو خونه حتی روش نمی‌شد به سعیده بگه یه لیوان آب بده دستش.

بابا خسرو از آینه جلو نگاهم کرد و با تحکم گفت:

- خجالت نکش!

چشم‌های من گرد شد و لعیا آروم خندید و گفت:

- چشم بابا جونش خجالت نمی‌کشه دیگه.

چرخید سمتم و ادامه داد:

- لاوین؟! دایان گفت هوا خیلی سرده. توی کیفیت شال و کلاه هم گذاشتم، حتماً سرت کن سرت سرما نخوره.

من می‌مردم برای این مادرانه‌هایی که خرج می‌کرد. لعیا فقط سی سالش بود و من بیست و دو.

من وقتی ده ساله بودم، وقتی دایان سیزده ساله بود، لعیا ی هجده ساله رو برای بابای سی سالم گرفتن. لعیا توی هجده سالگی هم همسر شد، هم مادر بچه‌های خواهر مرحومش. خاله‌ی مهربون من. بهترین دوست من.

نیم ساعت قبل از پرواز رسیدیم فرودگاه، به سختی از بابا و لعیا خداحافظی کردم و رفتم.

دلماً واقعاً برایشون تنگ می‌شه. نمی‌دونم رفتنم بهشون کمکی می‌کنه

یا نه، می‌تونن پیگیری کنن یا نه، پرس و جو کنن، یا اعصابشون برای مدت کوتاهی، شاید هفت یا هشت ماه راحت باشه. کمتر به من و بدبختی جدیدی که سرم نازل شده فکر کنن.

سفرم دو مقصده بود، دوساعت بعد از پرواز، توی فرودگاه امارات هواپیمامون نشست، بعد از یک ساعت تاخیر، هواپیما بلند شد. کنار پنجره نشسته بودم و داشتم به شب سیاه نگاه می‌کردم، خانم کناریم بنا به دلیل نامشخصی که اصلاً اهمیت به دونستنش هم نمی‌دادم جاش رو با یه آقای جوون چشم آبی که اصلاً شبیه ایرانی‌ها نیست عوض کرد. ردیف کناری هم جاش رو با دوتا آقای دیگه عوض کردن.

بعد از نشستن و بستن کمربندش و رفتن مهماندار شنیدم که گفت: - من واقعاً فوبیای ارتفاع و تاریکی دارم و اصلاً نمی‌تونم کنار پنجره بشینم و هم فاصله خودمون با زمین و هم تاریکی هوا رو ببینم.

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و لبخند زورکی بهش می‌زنم. ایرانی بود. بهش نمی‌خوره ازم خیلی بزرگتر باشه، شاید نهایتاً همسن دایان باشه.

شالم رو از دور گردنم شل می‌کنم و موهام رو می‌زنم پشت گوشم. کتاب مرد نامرئی توی دستم بود و داشتم می‌خوندم. بعد از چند لحظه صدای اون مرد رو دوباره شنیدم:

- من نامرئی هستم، علتش هم بسیار ساده است، هیچ‌کس نمی‌خواهد من را ببیند.

ابرویی بالا می‌ندازم و دوباره نگاهش می‌کنم.

- رالف الیسون. درسته؟

سرتکون می‌دم و جواب می‌دم:

- خوردینش؟

همون طور که پا روی پا می‌ندازه می‌گه:

- بله، خوندم. داستان غم‌انگیزی، نویسندش به طرز جالب و شگفت‌انگیزی چالش‌های جامعه‌ی زمان خودشون رو گفته. واقعاً سیستم تفکیک باید برداشته می‌شد. هرچند، هنوز هم همچین چیزی هست توی ذهن بعضی از آدم‌ها.

- سیستم تفکیک؟

- بله، تفکیک پول‌دار از بی‌پول، سیاه از سفید، چاق از لاغر، درس‌خون از تنبل و غیره.

سرتکون می‌دم. نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- اسم سهیله. اسم شما چیه؟

دستش رو میاره جلو تا باهام دست بده. با لبخند به اون شخصی که توی سلیقه‌ی کتاب با هم یکی بودیم، دست می‌دم و می‌گم:

- لاوین.

با تعجب می‌گه:

- لاوین؟

سرتکون می‌دم.

- بله.

- یعنی چی؟

- اسم گردیه.

- آها. اصالتاً کرد هستید؟

- تقریباً.

دستم رو فشار ریزی می‌ده و می‌گه:

- خیلی خوشبختم خانم... لاوین.

- همچنین.

دوباره مشغول کتاب خواندن می‌شم که می‌گه:

- ببخشید؟

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم، چه‌قدر حرف می‌زنه این آقای مو‌رنگی.

- کتاب دیگه‌ای ندارید؟

ابرو هام می‌پره بالا. انگار زیادی کلافه است و دنبال یه چیزیه تا حواسش پرت شه.

- نه، ندارم.

- باشه ممنون.

دست‌هاش رو به‌هم قلاب می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌گه. من هم مشغول کار خودم می‌شم.

یک ساعت بعد درحالی که خمار خواب شده بودم، کتاب رو گذاشتم کنار، چشم بندم رو گذاشتم و سعی کردم بخوابم ولی حس کردم یه بویی میاد. به ساعت که نگاه کردم فهمیدم ساعت سه نصفه شبه، یک ساعت شده تازه از پروازمون گذشته، چهارده پونزده ساعتی مونده تا رسیدن، حتی نمی‌دونم توی چه منطقه‌ای هستیم و ساعت توی اون منطقه چنده ولی ساعت مچی من هنوز تایمش با ایران هماهنگ شده بود. هنوز هیچی نشده از الان حالم بد شد.

چشم بندم رو برداشتم و به یونا نگاه کردم که بیدار بود ولی چشم‌هاش از بی‌خوابی داشت بسته می‌شد. کمر بندم رو باز می‌کنم و بلند می‌شم برم که پام می‌خوره به پاش، سریع هوشیار می‌شه و نگاهم می‌کنه. با لبخند از کنارش سریع رد می‌شم و می‌رم سمت کابین بعدی. بین راه یه مهمان‌دار می‌بینم و سریع ازش می‌پرسم:

- ببخشید؟ این بوی چیه؟!

به دو طرفش نگاه می‌کنه مثل خنگ‌ها؛ و به انگلیسی می‌گه:

- این بوی شیرینیه خانم!

نفس عمیقی می‌کشم و لبخند می‌زنم که از کنارم رد می‌شه. رفتنش رو که با چشم دنبال می‌کنم چشمم به سهیل می‌افته که به طرز خیلی تابلویی داره من رو نگاه می‌کنه. چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم و برمی‌گردم می‌رم جلوتر.

به‌قدری اون بو خوبه که حس می‌کنم اگه از اون شیرینی نخورم دیگه هیچ‌وقت چیزی رو مثلش پیدا نمی‌کنم. عجیبه! من از شیرینی جات متنفرم، ولی حالا این‌قدر هوس شیرینی کردم.

از کابین رد می‌شم و می‌رم جلوتر، ولی نمی‌تونم منبع اون بو رو پیدا کنم. از طرفی هم خجالت می‌کشم از مهمان‌دار بخوام تا از اون شیرینی برام بیاره. به قسمت بیزنس کلاس هواپیما می‌رسم، فکر نمی‌کنم فرست کلاس هم داشته باشه، یا شاید هم باشه، نمی‌دونم.

یه خانم با میز چرخ‌دار که روش پر از تنقلاته از کنارم می‌خواد رد بشه و با سرفه‌ای که می‌کنه من رو متوجهی خودش می‌کنه، سریع از جلوی راهش می‌رم کنار و به رفتنش نگاه می‌کنم. نگاهم به آدم‌های کمی که توی این کابین هستن می‌افته. صندلی‌های گرم و نرم، بزرگ و جادار، کنار پنجره، میزهایی که جلوشونه، بعضی‌ها مشغول کتاب خوندن و بعضی‌ها خواب. چند نفری هم متوجهی نگاه من شدن و اون‌ها هم نگاهم می‌کنن.

صدای پا می‌شوم و می‌چرخم به پشتم نگاه می‌کنم که می‌بینم سهیل با لبخند وارد کابین می‌شه. با دیدنم می‌گه:

- این‌جایی شما هم؟

لبخند خسته‌ای می‌زنم و می‌گم:

- آه، بله. نه یعنی....

می‌خندم و با من- من ادامه می‌دم:

- چیزه... یعنی... من....

یکهو مهمان‌دار رو کنارم می‌بینم که آروم به انگلیسی می‌گه:

- لطفاً آروم صحبت کنید. مسافرها خوابن!

سرتکون می‌دم و دست‌پاچه شده می‌خندم. سهیل هم به رفتن خانم مهمان‌دار با اون قد و بالا و هیکل نگاه می‌کنه و رو به من آروم می‌گه:

- این چه بوی خوبییه. تو هم حسش می‌کنی؟

خوشحال می‌شم که اون هم این رو حس کرده و درموردش صحبت کرد. برای همین باذوق می‌گم:

- آره- آره!

روم نمی‌شه دیگه بگم به‌خاطر این بو تا این‌جا اومدم. سهیل گفت:

- نباید همچین چیز خوش‌بویی رو به همه‌ی مسافرها بدن؟ عجیبه‌ها. نمی‌گن شاید یه خانم باردار باشه یا یه بچه کوچیک این بو رو حس کنه و دلش بخواد. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شه!

مطمئنم هیچی از بارداری من نمی‌دونه و شانسی همچین چیزی گفته. اخه اصلاً باهانش صمیمی نشدم که بخوام همچین چیز خصوصیی رو بهش بگم.

شونه بالا می‌ندازم که می‌گه:

- شما برو بشین، من برای خودم و خودتون می‌گیرم میام. بالآخره یکی پیدا می‌شه که ازش بپرسم این بوی خوب از کجا و کدوم کابین میاد.

ابرو هام رو می‌ندازم بالا و می‌گم:

- می‌دن مگه؟

آروم می‌خنده و دوباره با لحن آرومی می‌گه:

- می‌گیرم میام.

نفس عمیقی می‌کشم و از کنارش رد می‌شم. تا وقتی از اون کابین خارج‌شم سنگینی نگاهش رث حس می‌کنم. با این‌که خیلی نگاهم می‌کنه، ولی حس بدی از نگاهش نمی‌گیرم. نگاهش ناراحت‌کننده یا معذب‌کننده نیست! چرا واقعاً؟!

برمی‌گردم سرجام و روی صندلیم می‌شینم و کمر بندم می‌بندم. کل کابین ما خوابیدن برای همین خیلی بی‌سر و صدا می‌مونم تا اون پسره بیاد. وقتی میاد دستش یه ظرفه که توش پر از کیک و شیرینیه.

بازوق می‌شینم که میز جلومون رو باز می‌کنه و ظرف رو می‌زاره جلوی هر دو مون. با ذوق می‌گم:

- وای! واقعاً مرسی. چه قدر خوش‌بو.
سهیل گفت:

- نوشیدنی هم بیارم؟!

- نه، مرسی.

سریع یه شیرینی برمی‌دارم و می‌خورم. طعمش بی‌نظیره! انگار تا حالا شیرینی به این خوش‌مزگی نخوردم. توش چی داره؟

- ترکیباتش چیه؟

ابروهاش بالا می‌پره.

سهیل گفت:

- نمی‌دونم من که کیک پز شون نیستم.

می‌خندم که خیلی راحت می‌گه:

- راستی، آمریکا چی کار می‌کنی؟ برای تحصیل می‌ری؟

کیک توی دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:

- نه، ولی یه مدت اون‌جا قراره زندگی کنم.

سهیل:

- جدی؟ برای کار؟

- نه پیش خواهرم می‌رم. فعلاً همین‌طوری، شاید موندگار شم.

یه گاز از شیرینیش می‌زنه که می‌پرسم:

- شما برای چی می‌رید آمریکا؟

سهیل گفت:

- من برای کار می‌رم.

سر تکون می‌دم و می‌گم:

- آها.

می‌خنده و سرش رو تکون می‌ده و دوباره یه گاز از شیرینیش

می‌زنه. دوباره می‌گم:

- شغل‌تون چیه؟!!

سرش رو آروم میاره نزدیکم و توی گوشم خیلی آروم زمزمه

می‌کنه:

- من پرستار بچه‌ام!

- پرستار بچه؟!!

سرشو تکون می‌ده و باخنده، دست‌هاش رو با دستمال پاک می‌کنه.

می‌گم:

- بهتون نمی‌خوره پرستار بچه باشید.

- واقعاً؟ مگه به ظاهره؟

- البته.

- خب بهم می‌خوره چی کاره باشم؟

- شاید وکیل؛ یا پزشک.

شونه بالا می‌ندازه و می‌گه:

- فرضیات خوبی بود، این‌قدر شیک و باکلاس یعنی؟ از تعریف

خوشم اومد. ولی من قراره یک مدت پرستار دوتا بچه باشم. یعنی مراقبشون باشم اتفاقی براشون نیوفته.

سرم رو تکون می‌دم. نمی‌دونم راست می‌گه یا نه. یه پرستار بچه. مگه ایران خودمون چشمه که اونجا پرستار نمی‌شه و حتماً باید بره آمریکا؟! شاید پول خوبی در میاره از این کار.

به استایلش می‌خوره ورزشکار باشه، نه از اون گنده‌ها و هیکلی‌ها. شاید هیکلی و گنده نباشه و کمی لاغر باشه ولی عضلانیه. و تنها چیزی که فکر نمی‌کردم باشه پرستار بچه است!

بی‌خیال هم صحبتی با جناب پرستار شدم و چشم بندم رو زدم و پتو انداختم روم و خوابیدم. سفر طولانی‌ای درپیش دارم.

صبح وقتی بیدار شدم اول از همه به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت ده رو نشون می‌داد، فکر می‌کنم ساعت شیش یا هفت عصر برسم آمریکا. که البته این ساعت توی آمریکا حدوداً دو و نیم و یا سه نیمه شب می‌شه! خدایا این هماهنگ شدن با اون تایم چه قدر سخته.

سهیل خوابش برده بود و سرش روی شونه‌ی من افتاده بود و حسابی هم خر و پف می‌کرد. شونم رو که تکون دادم بدبخت یه متر پرید و منگ بهم خیره شد، بعد از چند ثانیه دستی به صورت شیش تیغ کردش کشید و دوباره خوابید.

صدای خنده دو پسری که ردیف کناری ما نشسته بودن رو شنیدم و نگاهی که به سهیل می‌نداختن. بی‌خیالشون شدم.

مهمان‌دار هواپیما غدامون رو که آورد، سهیل هم بیدار شد و رفت دستشویی.

هیچی اصلاً نتونستم بخورم چون حالت تهوع گرفته بودم برای همین به محض اومدن سهیل من رفتم دستشویی.

در دستشویی رو از داخل می‌بندم و در توالت فرنگی رو می‌بندم و

روش می‌شینم.

سرم رو محکم توی دست‌هام می‌گیرم و می‌زنم زیر گریه، حس منزجر کننده‌ای نسبت به خودم دارم. حالم به‌هم می‌خوره، نمی‌تونم هیچی بخورم، فقط هم به‌خاطر این بچه است.
من الان بچه‌ی شخصی رو توی شکم دارم که حتی نمی‌دونم کیه، یا این‌که حتی چه‌طوری باردار شدم اصلاً، درحالی‌که من هنوز باکره‌ام و هیچ اتفاقی واسم نیوفتاده. اون وقت این بچه، حتی نمی‌زاره من یه خوراکی رو با خیال راحت بخورم.
یا مشت می‌کوبم تو شکم و زمزمه‌وار می‌گم:
- بسه بسه بسه!

اشکم سر از زیر می‌شه و ادامه می‌دم:

- گمشو دیگه گمشو! نمی‌خوام زنده باشی. بمیر دیگه، بمیر.

دست مشت شدم رو روی شکم نگه می‌دارم.

- من با تو چی کار کنم؟!!

از طرفی ته ذهنم از وجود این بچه می‌نالم و از طرفی هم ته دلم می‌گم که دنیا هنوز به آخر نرسیده و میاد روزهای خوب من هم. شاید بتونم بهش امیدوار باشم.

اشک‌هام رو پاک می‌کنم و بعد از چند دقیقه که نفسم بالا اومد بلند می‌شم، دست و صورتم رو می‌شورم و به خودم توی آینه نگاه می‌کنم.

چشم‌های سرخ نشون دهنده‌ی گریه کردنمه! حوصله نگاه کسی رو ندارم. برای همین موهام رو به‌هم می‌ریزم و یکمش هم توی صورتم می‌ریزم و از دستشویی می‌روم بیرون.

وقتی سر جام می‌شینم سهیل می‌پرسه:

- حالت خوبه؟

چرا این قدر زود پسر خاله شد؟

- آره.

مهمان دار که می‌خواد رد بشه سریع می‌گم:

- ببخشید؟!!

مهمان دار گفت:

- چیزی لازم دارید؟

- لطفاً برای من یه چیز شیرین بیارید. این‌ها رو نمی‌خورم، شربت یا کیک. ممنون.

یک غذا رو می‌بره. سهیل نیم نگاهی بهم می‌ندازه و چیزی نمی‌گه. نفس عمیقی می‌کشم و به بیرون خیره می‌شم.

دلَم از همین الانش هم برای لعیا و بابا خسرو تنگ شده. بیشتر از همه برای لعیا! لعیای مهر بونم.

چی شد که این اتفاقات افتاد و باعث شد از شون جداشم؟! خودم هم نمی‌دونم.

حتی نمی‌دونم این اتفاق کی برام افتاد. من مهمونی‌های مختلف

می‌رفتم، جشن‌های مختلط و یا زنونه. وقتی اون مهمونی توی

خونه‌ی دوست‌هام بود شب می‌موندم. ولی هیچ‌وقت این قدر مست

نمی‌کردم که از خود بی‌خود بشم و کار دست خودم بدم.

قسمت عجیب داستان این بود که من باردارم و قسمت عجیب‌ترش

اینه که تاحالا رابطه‌ای نداشتم. یعنی حتی نوع بکارتم هم طوری

نیست که بشه با وجود اون رابطه برقرار کنم با کسی و اون پابرجا

باشه. هیچیه هیچی! دکتر و نداد که این موضوع رو از بابا شنیده بود

می‌گفت شاید وقتی رفتی جایی دستت آلوده شده و وقتی اتفاقی به

خودت دست زدی، باردار شدی.

دو هفته‌ی تمام بی‌حالی، کسل بودن، رنگ پریدگی و کم اشتها شدن،

باعث شد ببرنم پیش دکتر و وقتی ازمایش می‌دم خبر بارداریم رو بهم بدن.

هیچکس حرفم رو باور نکرد تا اینکه رفتم پیش دکتر زنان، احتمال می‌داد وسط معاشقه با شخصی این اتفاق برام افتاده حتی بدون برقراری رابطه. ولی من از خودم مطمئن بودم. من تو این یک سال هیچ دوست پسری نداشتم! پس با کی این کار رو کردم؟! پس چه‌طوری ممکنه؟!!

احتمال دیگه‌ای هم که بود لقاح مصنوعی بود! در صورتی که من از هیچی مطلع نشدم و تمام اون تایم رو به یاد دارم و می‌دونم که اتفاقی برام نیوفتاده. زندگی مثل سابق بود، برنامه روزانم مثل همیشه بود، باشگاه، استخر، مطب دکتر و نداد، فروشگاه رفاهی که توش فروشندگی می‌کردم. همه‌چیز مثل سابق بود فقط با این تفاوت که من حالا باردار شده بودم.

یا احتمالات دیگه که با فکر کردن بهشون مغزم می‌پوکه.

الآن نه می‌دونم پدر این بچه کیه و نه می‌دونم چه‌طور باردار شدم! ولی باز هم این بچه هست. هنوز هست! باوجود کارهایی که کردم، هنوزم هست. با وجود وسایل سنگینی که بلند کردم، طناب زدن‌های پی‌در پی من، چای زعفران، قهوه خوردن، اون هنوزم هست. دو دستی چسبیده به این دنیا و دوست نداره بره!

وقتی چیزهایی که گفتم رو آوردن، مشغول خوردن‌شون شدم. بعد از خوردن‌شون کتابم رو برداشتم و دوباره شروع به خوندنش کردم. سهیل صحبت می‌کرد ولی من اهمیتی بهش نمی‌دادم برای همین هم اون با اون دوتا پسری که ردیف کناری بودن گل می‌گفت و گل می‌شنید و از اون‌جایی که فهمیدم، آشنا بودن و اتفاقا حسابی هم صمیمی بودن.

چند ساعت بعدش دوباره چرت کوتاهی زدم، می‌گن که خواب،

خواب میاره. درسته چون من هرچی بیشتر می‌خوابیدم بیشتر بدنم خواب رو طلب می‌کرد. برای همین حسابی خمار و کسل بودم. ساعت نمی‌دونم چند بود که با صدای سهیل بیدار شدم، خبر دادن که تا یک ساعت دیگه قراره برسیم فرودگاه لس‌انجلس.

دلَم برای دایان تنگ شده بود، حدوداً دو سال می‌شد که ندیده بودمش. من که درس و دانشگاه رو چند سالی بود ول کرده بودم و سرکار می‌رفتم، ولی اون حسابی چسبیده بود به درسش و الحق و انصاف هم درسش حسابی خوب بود. به‌خاطر مشغله‌ای که داشتیم خیلی کم صحبت می‌کنیم، مثلاً شاید کل صحبت‌مون ماهی یک‌بار بود که تصویری صحبت می‌کردیم و باقی روزها، نهایتاً ریپلی استوری‌های اینستاگرامون بود که باعث می‌شد حالی از هم بپرسیم. دایان پنج ساله که آمریکا زندگی می‌کنه، خونه داره، کار داره، شغل داره، یه زندگی خوب.

درحالی که من وابستگی شدیدی به لعیا داشتم و هیچ‌وقت نخواستم برم پیش دایان.

و نهایتش هم وضع این شد. یه بچه‌ی بی‌پدر و بی‌نام و نشون! کیفم رو مرتب کردم و سر و وضع رو درست کردم، رفتم دستشویی و دستی به موهام کشیدم. برگشتم و کمر بندم رو بستم، کم-کم داشتیم می‌رسیدیم و مهمان‌دارها داشتن می‌گفتن که همه کمر بندهاشون رو ببندن.

سهیل گفت:

- این کارتِ منه!

کارت سفیدی رو جلوم گرفت که مشخص بود طراحی حسابی برای طرحش زحمت کشیده بود.

"آقای سهیل سهیلی."

زیرشم شمارش رو نوشته بود. همین!
کارت رو ازش گرفتم که چشمکی زد و گفت:
- اگه یه روزی بچه‌دار شدی، بهم زنگ بزن پیام پرستاریش رو
کنم.

می‌خندم و کارت رو می‌زارم توی کیفم. دیگه صحبتی نکردیم با هم
تا وقتی که هواپیما کم-کم نشست.

چمدون‌هام رو رو یه آقا داشت می‌آورد برام، سهیل و اون دو نفر که
ردیف کناری نشسته بودن و حالا که مطمئن بودم دوست‌هاشون، ازم
خیلی دور بودن ولی با این فاصله هم می‌تونستم صداشون رو
بشنوم.

از دور دایان رو دیدم، دستش یه دسته گل بود و درحالی که کلاه
سرش کرده بود موهای هایلایت کردش رو ریخته بود دورش، رژ
سرخش رو دوست داشتم.

جین و تیشرت ساده‌ای تنش بود و سیس کابویی‌ها رو با اون مدل
کفش‌هاش گرفته بود.

از دور که من رو دید دست‌هاش رو باز کرد و دویید سمتم، من هم
دوییدم سمتش و پریدیم بغل هم. جیغ کشید:

- سلام! خدای من! عشق من، جان من.

تند- تند من رو بوسید، رژش بیست و چهارساعته بود و اصلاً نمالید
به پوستم، این رو از فیکس بودن رژ روی لب‌های خودش فهمیدم.
آخه نه که حین بوسیدنم لب‌هاشم مالیده می‌شد به سر و صورتم از
این سر تا اون سر.

- چه قدر خوشگل شدی دایان!

ازم جدا می‌شه. دست‌هاش رو می‌زاره رو شونه‌هام و می‌گه:

- تو چه قدر خوشگل شدی! عزیزکم!

دوباره می بوستم. می خندم:

- چه قدر بوسم می کنی!

دایان گفت:

- آخه می دونم بدت میاد، برای اونه.

دوباره خندم می گیره و جای بوسه هاش رو پاک می کنم. سهیل دوتا

پسرهایی که ردیف کناری ما نشسته بودن، رسیدن به ما و سهیل

دست هاش رو زد به هم و گفت:

- واو! چه قدر شبیه همید! لاوین خانم ایشون خواهرتونه؟

دایان نگاهش کرد و گفت:

- شما؟

سهیل گفت:

- تو هواپیما من و خواهرتون بغل هم نشسته بودیم.

چشم هام گرد شد و دایان از گوشه ی چشم نگاهم کرد، که سهیل

سریع حرفشو درست کرد و گفت:

- ببخشید- ببخشید، منظورم کنار هم بود. صندلی کناری هم بودیم

دیگه.

پسرهایی که پشتش بودن خندیدن و باعث شدن نگاهم سمتشون

کشیده شه. هر دوی اون ها قد بلندی داشتن و یکی شون حسابی

عضله ای بود. چشم و ابرو مشکی و پوست سبزه! خاورمیانه ای های

جذاب.

دایان پشت چشمی برای سهیل نازک کرد و دستم رو گرفت و گفت:

- نمی دونی که چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

و بعد راه افتادیم سمت خروجی. از این کنف شدن جناب سهیل

سهیلی خندم گرفت و گفتم:

- خونت نزدیکه؟

دایان گفت:

- چهل دقیقه‌ای راه. چه قدر چمدون بستنی‌ها! چه طوری تو ماشین جاش بدیم؟

- مگه ماشینت چیه؟

نیشخندی زد و جوابم رو نداد. سهیل و دوست‌هاشم پشت سرمون بودن. وقتی رفتیم بیرون، دایان رفت ماشینش رو بیاره جلوی در تا چمدون‌ها رو بزاریم توی ماشین.

سهیل و دوست‌هاشم کنار من ایستاده بودن و چمدون‌هاشون هم دست‌شون بود. هر کدوم یه چمدون سایز بزرگ.

سهیل کمی خم شد سمتم و گفت:

- عجب خواهر بد اخلاقی داری لاوین خانم!

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و می‌خندم. از اون طرف دیدم دایان با یه فلوکس زرد داره میاد. خندم می‌گیره با دیدن ماشین بامزش! می‌رسه بهم و جلوم نگه می‌داره. از ماشین که پیاده می‌شه نیشخند سهیل رو می‌بنیم.

دایان صندوقشو باز می‌کنه. سهیل می‌پرسه:

- کمک کنم؟

دایان درحالی که داشت چمدون سنگینم رو به‌زور می‌کشید سمت خودش گفت:

- لازم نکرده آقای غریبه.

سهیل آروم می‌خنده. من هم خندم می‌گیره و می‌رم یه چمدون بلند کنم که دایان با صدای بلند می‌گه:

- چی کار می‌کنی؟ بزارش زمین! نمی‌دونی نباید وسایل سنگین بلند

کنی؟

ابرو برایش بالا می‌ندازم که سهیل بدون هیچ حرفی میاد کمکش می‌کنه و چمدون‌ها رو می‌زاره توی ماشین. یه چمدونم می‌زاره صندوق عقب.

دایان پیشونیش رو می‌خارونه و دست به کمر می‌گه:
- مرسی.

سهیل:

- خواهش می‌کنم.

سهیل دستش رو آورد سمتم، باهانش دست می‌دم و می‌گه:
- به‌امید دیدار، لاوین!

لبخند می‌زنم و باهانش خداحافظی می‌کنم، دوست‌هاشم دست تکون می‌دن و من هم متقابلاً دست تکون می‌دم برایشون. دایان از سمت خودش سوار ماشین می‌شه و من هم سوار ماشین می‌شم و دایان می‌گه:

- جنتلمن نبود، ولی تا حدودی مؤدب و موقر بود.

خندم می‌گیره و سرم رو تکون می‌دم. دستم رو توی دستش می‌گیره و می‌گه:

- آئی! آجی کوچیکه‌ی خودم. چه‌طوریایی؟ چی کار می‌کنی؟
شونه می‌ندازم بالا و می‌گم:

- تو که می‌دونی!

برای چند ثانیه سکوت می‌کنه و بعد می‌گه:

- دوست داری امشب درموردش صحبت کنیم؟
همون‌طور که به بیرون خیره‌ام می‌گم:

- واقعاً خیلی خسته‌ام دایان. بمونه برای فردا؛ یا حداقل پس فردا.
ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه می‌کنه و می‌گه:

- سه نیمه شب. شام که نخوردی؟

- نه، خیلی گرسنم نیست. ولی خیلی خوابم میاد، آگه بدونی.

دایان: اتفاقاً قبل او مدن، شاممون گرفتم و گذاشتم خونه. رسیدیم بخور

و بعد بخواب. فردا حسابی رفع دلتنگی می‌کنیم و درمورد خیلی

چیزها صحبت می‌کنیم. من هم کلی حرف برای گفتن دارم.

- فردا می‌ری سرکار؟

- آره ولی زود برمی‌گردم. تو تا ظهر بخواب من هم تا اون موقع

برمی‌گردم. روزهای آخر کارمه، قراره استعفا بدم.

چهل دقیقه بعد درحالی که داشت ماشینش رو توی کوچه پت و پهن

و درختی جلوی آپارتمان چند طبقه که توی تاریکی شب، بعضی

از جاهای دیوار هاش، مهتابی‌های کوچیک نصب کرده بودن،

پارک می‌کرد. نگاهی به آپارتمانش کردم و پرسیدم:

- چند طبقه است؟

دایان گفت:

- هشت.

- خونت طبقه‌ی چندمه؟

- هشت!

از ماشینش پیاده می‌شیم و می‌گم:

- حالا این‌ها رو چه‌طوری ببریم بالا؟

بهم اشاره کرد که یعنی صبر کنم و دوید توی آپارتمان. از این‌جا

می‌تونستم لابی من رو ببینم که ماگ بزرگی دستش بود و جلوی

ورودی ساختمون ایستاده بود و نور چراغ دم ورودی ساختمون، از

بالا بهش می‌تابید و زیر اون شکم‌گندش حسابی سایه انداخته بود.

دایان باهاش صحبت کرد و اون هم چیزی به دایان گفت و بعد رفت

داخل ساختمون.

دایان که او مد پیشم گفت:

- الان میاد.

- چه مرد مهربونی!

با خنده گفت:

- هفت دلار بابت همین بالا آوردن چمدون‌ها گفت می‌گیره! اون وقت می‌گی چه مرد مهربونی؟

خندم گرفت و به ماشین تکیه دادم که لابی من او مد. یه مرد سفید پوست بور که تقریباً سی سالش بود با لباس‌های فرم آبی. من کیفم رو برداشتم و اون آقا و دایان چمدون‌ها رو آوردن، ساختمون‌شون آسانسور داشت ولی خراب بود و نیاز به تعمیر داشت برای همین کل این هشت طبقه رو از پله‌ها رفتیم. سه طبقه آخر دیگه داشتیم سینه خیز می‌رفتیم این‌قدر سخت شده بود.

هر طبقه یک واحد داشت، در واحد خودش رو که باز کرد و وارد شدم هوای گرم داخل زد تو صورتم و حس خوبی بهم دست داد. پول لابی من رو داد و درو پشت سرش بست. خونش توی تاریکی، خیلی مشخص نبود؛ ولی نسبتاً بزرگ بود.

- چند تا خواب داره؟

دایان گفت:

- دوتا. یکیش رو برات آماده کردم.

سر تکون می‌دم و با روشن کردن برق خونه می‌گم:

- چه خونه‌ی خوشگلی داری!

می‌خنده. در ورودی رو که باز می‌کردی وارد پذیرایی می‌شدی که البته سمت راستت آشپزخونه بود و سمت چپ هم در دستشویی و حمام که روی درش، برچسب حمام و دستشویی زده بودن. کف

خونه پارکت‌های قهوه‌ای تیره بود، دقیقاً روبه‌روی در ورودی پنجره‌های سرتاسری و پرده‌های حریر بود که می‌تونستم از همین جا هم نرده‌های تراس بزرگش رو ببینم. وسط پذیرایی کاناپه‌های سفیدی بود و سمت چپ خونه، تی‌وی بود. مبل‌ها دقیقاً روبه‌روی تی‌وی بودن و اون وسط کوسن‌های بزرگی گذاشته بود که مشخص بود به جای نشستن روی مبل، ترجیح می‌ده روی زمین بشینه. سمت راست پذیرایی هم دوتا در کنار هم بود که مشخص بود اتاق خوابن. وسایل خیلی زیادی نداشت ولی همونی هم که بود خیلی قشنگ بود.

دایان چمدون‌هام رو کشید تا دومی. پشت سرش وارد می‌شم و می‌گم:

- عجب خونه‌ای دست و پا کردی توی این چهار- پنج ساله.
هن- هن کنان چمدون‌ها رو آورد و گفت:

- لباس‌هات رو عوض کن بیا شام، خواستی دوش بگیر و بعد استراحت کن. یا نه، فردا دوش بگیر.
- باشه.

وارد اتاق می‌شم. دکوراسیون اتاق خیلی ساده و شیک به رنگ گرمی بودن و این اتاق پنجره هم داشت و اتفاقاً یه در هم از اتاق، به تراس باز می‌شد. پرده‌های سفید زده بودن و کمد دیواری گوشه اتاق بود.

چمدون‌هام رو می‌زارم گوشه‌ی اتاق تا سر وقت همشون رو بچینم توی کمد و فقط یکی‌شون رو که می‌دونم لباس خونگی هستن رو می‌زارم روی تخت و درش رو باز می‌کنم. از توش تیشرت و شلوارک درمیارم و می‌پوشم و موهام رو بالا جمع می‌کنم. از اتاق که می‌رم بیرون، می‌بینم دایان ظرف غذاها رو روی میز گذاشته و

خودشم روی کوسن نشسته و تیوی رو روشن کرده.

دایان گفت:

- بیا بشین.

روی کوسن کنارش می‌شینم و می‌گم:

- چه بوی خوبی. چیه؟

دایان: فست فوده، قراره تو این مدت حسابی چاق و چله بشی.

می‌خندم و می‌گه:

- من موقع غذا عادت دارم فیلم ببینم. مشکلی که نداری؟

- نه، راحت باش.

غذامون رو می‌خوریم، با کمک هم کل میز رو جمع کردیم و بعدش

دایان ظرف‌ها رو چید توی ماشین ظرف‌شویی. بعدش هم ازم

خواست تا برم بخوابم و خودشم رفت اتاقش. اصلاً وارد اتاقش نشدم

ببینم چه شکلیه از بس خسته بودم، برای همین زودتر از چیزی که

فکرش رو می‌کردم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم ساعت دو ظهر بود و ساعت گوشیم به طور

خودکار با این‌جا هماهنگ شده بود. از جام با کرختی بیدار شدم،

می‌دونستم دایان رفته سرکار. یه کار پاره وقت انجام میده کنار

دانشگاهش و خرجش رو درمیاره، من هم باید برم سرکار. باید یه

کاری پیدا کنم تا بتونم خرجم رو دربیارم، این بچه خرج داشت و

من نمی‌تونستم با دست خالی و جیب خالی از پشش برمیا.

از تخت میام بیرون، موهام رو شونه می‌زنم که می‌بینم خیلی بیشتر

از قبل می‌ریزه موهام، مشتم پر می‌شه از موهای مشکیم. همشو

گوله می‌کنم و با ناراحتی می‌ندازمشون تو سطل آشغال. موهام رو

بالای سرم جمع می‌کنم و از اتاق می‌رم بیرون، خونه مرتبه.

می‌رم توی آشپزخونه و یه لیوان آب می‌خورم، حین آب خوردن

می‌شنوم که انگار صدای شر- شر آب میاد از حموم.
گوش‌هام تیز می‌شه؛ و وقتی خوب گوش می‌کنم می‌بینم آره، صدای
آب از حموم میاد.

ولی من مطمئنم که دیشب دایان گفت میره سرکار، پس... پس!
با ترس سریع لیوان رو می‌زارم روی کابینت و از آشپزخونه می‌رم
بیرون، نیم‌نگاهی به جایی که دیشب دایان کیفش رو گذاشت، یعنی
اون چوب رختی چوبی گوشه پذیرایی می‌ندازم و می‌بینم کیفش
نیست.

سریع چشم می‌چرخونم و چشمم به چوب بیس‌بالی می‌افته که کنار
توی تکه داده به دیوار، سریع می‌رم سمتش و برش می‌دارم و با
قدم‌های آروم و شمرده می‌رم سمت در حمام.
روبه‌روی در ورودی خونه و این‌طرف در حمام می‌ایستم و چوب
رو محکم توی دستم می‌گیرم. از استرس خیس عرق شدم. اگه دزد
بود، با این چوب می‌زنم توی دستش، جایی نمی‌زنم که بی‌هوش‌شه و
خدای نکرده بمیره. می‌زنم توی دستش یا هر جایی که دردش بیاد و
بی‌افته زمین و بعد زنگ می‌زنم به پلیس.
گفتم زنگ، دور و ورم رو نگاه می‌کنم و گوشیم رو روی کابینت
آشپزخونه می‌بینم، سریع می‌رم میارمش و دوباره سر جای قبلیم
می‌ایستم. بعد یکهو یادم می‌افته که خطم کار نمی‌کنه این‌جا.
اما گوشیم انتن داره، پس حتماً دیشب دایان خط جدیدی که به بابا
قولش رو داده بود رو انداخته برام، شمارش ذخیره است برای همین
سریع زنگ می‌زنم بهش و گوشی رو می‌زارم پشت گوشم، چوب
بیس‌بال سنگینه برای همین گوشی رو با سر شونم می‌چسبونم به
گوشم و سرم رو خم می‌کنم و دو دستی چوب رو بالا نگه می‌دارم تا
اگه اومد بتونم از خودم دفاع کنم.

صدای پر از ناز و عشوه دایان توی تلفن می پیچه:

- جانم عزیزم؟

- دایان، سلام. ببین یه چیزی می خوام بهت بگم زود بیا خونه! دزد او مده!

با نگرانی گفت:

- دزد؟ چی؟ تو راهم الان می رسم.

تماس رو قطع می کنم و گوشی رو می زارم تو جیب شلوار کم و دوباره گارد می گیرم.

این دزد یعنی تو خونه خودش حمام نداره؟ یعنی آب نداره؟ چرا باید بیاد این جا بره آب رو باز کنه؟! اصلاً تو حموم دنبال چی می گرده؟! نکنه اصلاً این جا نیست و آب رو باز کرده تا حواسم رو پرت کنه و جای دیگه خونه رو بگرده!؟

سریع تقه کوتاهی به در می زنم و دوباره بر می گردم سر جام، صدای آب بعد از یک دقیقه قطع می شه، صدای جابه جا شدن وسایلی اون داخل میاد.

آب دهنم رو قورت میدم و زیر لب می گم:

- بچه؟ دعا کن! اگه زنده بمونم و تو هم زنده بمونی مادر خوبی می شم و است. فقط دعا کن زنده بمونیم، ما رو نکشه.

نفس عمیقی می کشم و بعد در حمام باز می شه و مرد سیاه پوستی در حالی که حوله سفیدی دور کمرش بسته از حموم میاد بیرون، پشتش به منه و در حمام رو می بنده. متوجهم نشده!

با ته چوب بیس بال می زنم به کتفش و گارد می گیرم که می چرخه سمتم، صورت نرمالی داره و خب دیدگاهی که نسبت به سیاه پوست ها داشتیم فرق می کرد. اون خیلی زیبا و چشم گیره.

لبخند محوی میزنه و به انگلیسی میگه:

- سلام!

چوب رو محکم هل میدم توی شکمش و می‌گم:

- تو کی هستی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

در خونه باز می‌شه و در تا نصفه باز می‌شه و می‌خوره به دست اون مرد سیاه پوست. دایان سرش رو میاره داخل و بعد نفسش ذو محکم می‌ده بیرون و می‌گه:

- خدایا! لاوین؟! جاستین!؟!

میاد داخل و در رو می‌بنده، با اخم و البته کمی ترس به اون مرد خیره‌ام، اون قد خیلی بلندی داره و هیکلیه، حتی اگه بخواد هم می‌تونه همین حالا چوب رو از دستم بکشه و بکوبه فرق سرم، ولی بدون هیچ عکس العملی ایستاده و نگاهم می‌کنه.

دایان دستش رو می‌زاره رو چوب و میاره پایین و به فارسی می‌گه:

- عزیزم، این رو بزار کنار. جاستین دوستمه، دزد نیست که.

و می‌خنده، مرد جاستین نام، که تا حالا ساکت بود به انگلیسی می‌گه:

- دایان؟ چه خبره؟ خواهرت از من خوشش نیومده؟

دایان بازوش رو می‌گیره و می‌گه:

- نه عزیزم، اون فقط شوکه شده.

چوب رو از دستم می‌گیره و همون‌طور که میاد سمتم می‌گه:

- چون من هنوز بهش نگفته بودم با تو دارم زندگی می‌کنم.

با چشم‌های گرد به جاستین نگاه می‌کنم و بعد اخم می‌کنم و با

عصبانیت سرم رو بالا پایین می‌کنم و به بدنش اشاره می‌کنم که

یعنی برو یه چیزی بپوش. اون هم انگار متوجه می‌شه و میره اتاقی

که دیشب دایان هم رفته بود و در رو پشت سرش می‌بنده.

دایان کیفش رو آویزون می‌کنه و درحالی که داره کتتش رو درمیاره

می‌گه:

- عزیزم تو باید به من می‌گفتی!

- چی رو می‌گفتم؟! من شوکه شدم. تو به من نگفتی هم‌خونه داری.
دایان گفت:

- آره، خواستم دیشب بگم که امروز نترسی. ولی خب خوابت
می‌اومد دیگه. جاستین پرستاره، یعنی بیست و چهار ساعت شیفت
میده و بیست و چهار ساعت خونه است. خواهش می‌کنم باهش بد
رفتاری نکن، خیلی پسر خوبیه.

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- تو دوست پسر داشتی و به من نگفتی؟

موهام رو به‌هم ریخت و گفت:

- تو درگیر زندگی خودت بودی، نمی‌خواستم فکرت درگیر باشه.

بازم با اخم نگاهش می‌کنم که لبخند می‌زنه:

- اخم نکن، الان میاد با هم آشناتون می‌کنم.

پشت چشمی براش نازک می‌کنم. روی کاناپه لم میدم که در اتاق باز
می‌شه، جاستین با لباس خونگی‌های راحتی میاد و روی مبل کناری
می‌شینه. لبخندی به صورت دایان می‌زنه و دایان کنارش می‌شینه و
می‌گه:

- جاستین؟! خواهرم لاوین.

جاستین گفت:

- خیلی خوش‌بختم. من دو هفته است که منتظر ملاقات با شما هستم.

ابروهام از این ادبش بالا می‌پره و نمی‌تونم با اخم و یا حتی بی‌ادبانه
جوابش رو بدم برای همین فقط لبخندی می‌زنم که دایان می‌گه:

- جاستین هم پرستاره، بهت گفتم که.

سر تکون میدم و جاستین می‌گه:

- خوشحالم از دیدنت!

خم میشه و دستش رو جلوم دراز می‌کنه. باهاش دست میدم و می‌گم:

- من نمی‌دونستم دایان با شما زندگی می‌کنه.

جاستین نگاه عاشقانه‌ای به دایان انداخت و گفت:

- ما یک سالی هست که با همیم.

پس یک سال بود! توی این یک سال یعنی دایان نتونسته بود بهم

بگه؟ ای نامرد!

برای این که بی ادبی نباشه سعی کردم کارم رو توجیح کنم:

- چون نمی‌دونستم شما با هم زندگی می‌کنید، وقتی صدای دوش رو

شنیدم فکر کردم دزد اومده و خواستم با اون چوب بزنم تون.

آروم می‌خنده و می‌گه:

- فهمیدم، مشکلی نیست. قهوه می‌خورید؟

از جاش بلند می‌شه. دایان می‌گه:

- نه عزیزم، تو که می‌دونی اون نباید قهوه بخوره.

جاستین گفت:

- براش چای میارم.

و رفت آشپزخونه. دایان که پشتش به جاستین بود بهم لبخندی زد و

لب زد:

- چه طوره؟

سرم رو به دو طرف تگون میدم و گوشه‌های لبم رو میارم پایین که

یعنی بد نیست. خندش می‌گیره و چشمک می‌زنه بهم و بعد میره

آشپزخونه پیش دوست پسرش.

سر تگون میدم و زل می‌زنم به تی‌وی خاموش. امیدوارم اون‌طور

که می‌گفت خوب باشه!

یک ساعت و نیم داشتم با لعیبا و بابا صحبت می‌کردم. دایان هم توی

پذیرایی با جاستین نشسته بودن و من درو بسته بودم تا صدای صحبت‌هاشون رو بابا این‌ها نشنون و به لعیا هم گفته بودم دایان سرکاره.

امشب قرار بود با دایان و جاستین بریم بیرون شام بخوریم، بعد از صبحتمون لباس‌هایی که قرار بود بپوشم رو کنار گذاشته بودم و رفتم دوش گرفتم. با این‌که بچه تازه یک ماه و نیم بود ولی توقع داشتم شکم حدقل کمی بزرگ شده باشه ولی کوچیک‌ترین تغییراتی حس نمی‌کردم.

ساعت هشت قرار بود راه بی‌افتیم و دایان می‌گفت که جاستین ماشین داره و نیاز نیست نگران مسیر و هوا و مدل لباسمون باشیم. پس هرچی دلمون می‌خواد و باهاش راحتیم بپوشیم برای همین من جین و تاپ بندی ساده‌ای تنم کرده بودم و موهام خیلی ساده دورم ریخته بودم. آرایش کمی داشتم و کتونی‌های سفید پام بود. دایان ولی پیراهن دکلمه مشکی رنگی تنش بود و کفش‌های پاشنه بلند و خلاصه همه چیزش متضاد با تیپ و ظاهر من بود حتی رژ سرخش. وقتی از اتاق اومدم بیرون جاستین رو با کت شلوار سرمه‌ای رنگی دیدم و دایان رو تحسین کردم بابت این سلیقه و انتخابش. جاستین به شدت خوشتیپ بود و کاملاً عضله‌ای. دایان و اون واقعاً به همدیگه می‌اومدن.

سعی کرده بودم با جاستین کنار بیام چون حتی این خونه هم برای جاستین بود و فقط بعضی از وسایل خونه مثل گلدون‌ها و تی‌وی و کتابخونه برای دایان بود.

جاستین ماشین مدل بالایی داشت و جلوی در ورودی پارک کرده بود. نمی‌دونستم پرستاری این‌قدر این‌جا پول خوبی داره. اون از سهیل که از ایران کوبیده بود تا آمریکا بیاد و پرستار بچه بشه و این هم از جاستین، دوست پسر دایان که با پرستاری همچین ماشین مدل

بالایی داشت.

پشت نشستم و دایان به محض نشستن آرایشش رو چک کرد.
جاستین و دایان با هم صحبت می‌کردن و من به بیرون خیره شده
بودم.

نگران این بودم که چه کاری انجام بدم، من مدرک تحصیلی خوبی
نداشتم، پولی نداشتم، حرفه‌ای هم بلد نبودم. نمی‌دونستم چه کاری
می‌تونم این‌جا پیدا کنم. واقعاً سر در گم شدم! من نمی‌تونم بدون
درآمد باشم. زندگی خرج داره، بچه خرج داره، خودم هم مخارجی
دارم. نمی‌تونم روی جیب بابا و دایان حساب کنم و بخوام که خرجم
رو بدن برای همین حداقل باید کار کنم تا من هم بهش کمک کنم.
درسته که توی یک خونه زندگی می‌کنن ولی خب باز هم به‌نظرم
درست نیست جوری این‌جا زندگی کنم که دایان یا حتی دوست
پسرش بخوان خرجم رو بدن.

نیم ساعت بعد روبه‌روی ساختمان مجلی ماشین رو پارک کرد.
نگهبان به لاتین بهمون خوش آمد گفت و دایان بین من و جاستین،
بازوی هر دوی ما رو گرفته بود و می‌رفتیم. نزدیک در ورودی
دایان به فارسی گفت:

- ماه‌های آخرت فکر نکنم از این در ردشی.

و آروم خندید، من هم خندیدم و دستمون رو ول کرد و وارد شدیم.
رستوران شلوغی نبود ولی خب خلوت هم نبود.
جاستین گفت:

- میز رزرو کردم، اون گوشه.

با دستش میزی که کنار دیوار بود رو نشون داد، دیوارهای شیشه‌ای
که از داخل، می‌شد خیابون خلوت و درختی و البته نیمه تاریک رو
دید. میز چهار نفره‌ای که تزئین شده بود.

جاستین صندلی رو اول برای من عقب کشید، نشستم. ازش تشکر کردم و بعد از من صندلی رو برای دایان کشید عقب. دایان برایش بوسی روی هوا فرستاد که گل از گل جاستین شکفت و نیشش تا بناگوش باز شد.

گارسن برامون سه تا منو آورد، تمام اسامی غذاها، انگلیسی بودن و با این که انگلیسیم خوب بود ولی تشخیص بعضی هاشون واقعاً برام سخت بود.

دایان گفت:

- من یه کاسرول نودل تن ماهی می خورم. لاوین؟ عزیزم تو چی می خوری؟

- از همون چیزی که خودت سفارش میدی.

سر تکون داد و جاستین به گارسون سفارش ما رو گفت و در نهایت غذای خودش هم اسلویی جوز انتخاب کرد.

وقتی گارسون رفت، دایان دست جاستین رو گرفت و به من گفت:

- اولین قرار عاشقانه‌ی ما این جا بود. یادته؟
جاستین: بله.

دایان خندید و گفت:

- من یه قرار کاری داشتم و اون آقا هم نیومده بود و جاستین هم...
خندید:

- با کسی که قرار داشت همون لحظه به هم زده بود. خیلی اتفاقی سر میز هم دیگه نشستیم و هم صحبت شدیم.

جاستین گفت:

- بهترین روز زندگیم بود، روزی که باهات آشنا شدم.

دایان عاشقانه به جاستین نگاه کرد و زیر لب با هم حرف می زد که با چندش روم رو اون طرف کردم و مردمی که اون جا بودن رو

نگاه کردم، چشمم به پسر بچه‌ای افتاد که مادرش برایش پیشبند بسته بود و داشت خودش غذایش رو می‌خورد و البته کمی هم پیشبندش کثیف شده بود.

ده دقیقه بعد غذای ما رو آوردن، چیزی که سفارش داده بودم رو برای اولین بار می‌خوردم و می‌شه گفت تجربه‌ی خوبی بود چون واقعاً خوشمزه بود.

دایان و جاستین هر از چند گاهی صحبت می‌کردن و سؤالی هم از من می‌پرسیدن و یا می‌خواستن من هم تو بحث‌هاشون شرکت کنم، ولی ترجیح می‌دادم ساکت باشم. جاستین می‌دونست قضیه بارداری من رو و خیلی ریلکس برخورد می‌کرد و ازم می‌پرسید که چند وقتشه بچه و چکاب دادم یا سؤالاتی راجع به بچه. ولی هیچ سؤالی درمورد پدر بچه نپرسید.

و در نهایت بهم دکتری رو معرفی کرد که توی بیمارستانی که کار می‌کرد مشغول به کار بود و ازم خواست با دایان یه روز بریم اونجا پیش اون.

نمی‌دونستم قراره تشکیل پرونده بدن یا نه. ولی هرچی که بود، ترجیح می‌دادم حداقل حالا که قراره این بچه رو حتی به اجبار به دنیا بیارم، پس حداقل سالم به دنیا بیارمش و از لحاظ دارویی و تغذیه برایش چیزی کم نزارم. باید یه برنامه غذایی می‌گرفتم. بعد از شام، موزیک لایتی پخش شد و زن و مردی رو دیدم که داشتن با اون موزیک می‌رقصیدن. درنهایت جاستین هم همراه دایان بلند شد و رفتن که برقصن.

تمام اون مدت من محو لبخندی بودم که دایان زده بود و باید اعتراف کنم، دایان از لحاظ زیبایی هیچ چیزی کم نداره.

شب وقتی برگشتیم، جاستین رفت اتاقشون بخوابه و من و دایان هم

توی تراس، یه گلیم پهن کردیم و درحالی که چای و بیسکویت می‌خوردیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و غیبت همه رو می‌کردیم حتی اون پسرهای توی هواپیما.

- تو بگو. چه طوری با جاستین آشنا شدی؟
می‌خنده و یه بیسکویت می‌خوره.
دایان گفت:

- بهش نگو. ولی من قرار کاری نداشتم، اون هم که با دوست دختر سابقش قرار داشت و همون‌جا به هم زدن، ولی من قبل از رسیدن اون پسری که باهش دوست بودم، باهش بخاطر آن‌تایم نبودنش بحثم شد و بهش گفتم بره گمشه.

می‌زنم زیر خنده و ادامه میده:

- و اون هم گم شد و نیومد. همون موقع من دیدم که دوست دختر جاستین از پای میز بلند شد. ولی خدایی تیکه‌ی خوبیه! هوم؟
- آره، سلیقه‌ی خوبی داری.

دستم رو می‌برم جلو. با کف دستش محکم می‌کوبه کف دستم و می‌گه:

- چاکریم.

- خب، می‌گفتی.

دایان: خلاصه که از همون‌جا آشنا شدیم دیگه. رفتم سر میزش گفتم آقا؟ شما تنهایی؟ اون هم گفت آره و من هم نشستم سر میزش و غر- غر کردم که آره قرار کاری داشتم طرف من رو پی‌چونده و خلاصه. آشنا شدنمون همون‌جا بود.

- چند سالشه جاستین؟

دایان گفت:

- بیست و پنج. از من یک ماه کوچیک‌تره.

- واقعاً؟

- آره.

- خانوادش کجان؟ اصالتاً اهل کجاست؟
دایان گفت:

- پدر و مادرش از هم جدا شدن. خبری از پدرش نداره، ولی
مادرش مکزیکی زندگی می‌کنه. سه ساله که لس آنجلس زندگی
می‌کنه جاستین، به‌خاطر کارش.

- مادرش رو دیدی؟

جرعه‌ای از چاییش می‌نوشه و می‌گه:

- آره، یه‌بار.

با ذوق می‌گم:

- خب؟ چه‌طوریه؟ زن خوبیه؟ نظرش درمورد تو چی بود؟

با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- اون الزایمر داره! خانهای سالمندان. جاستین منتظره تا کمی از
لحاظ شغلی ارتقا بگیره و بعد مادرش رو بیاره این‌جا.

- این‌جا؟ پیش تو؟

دایان گفت:

- آره. مشکلش چیه؟ ما مادر نداشتیم ولی من می‌تونم اون رو مثل
مادر خودم دوست داشته باشم.

با تمسخر می‌خندم و می‌گم:

- اون؟ یه زن که الزایمر داره و حتی دیگه یادشم نمیاد صورتت
رو؟ مادر دوست پسرت؟ ادای عروس‌های مادر شوهر دوست
قدیمی رو در نیار.

دایان خم شد و دستم رو با دو دستش گرفت و گفت:

- تو نمی‌دونی اون چه‌طوریه! نمی‌دونی چه‌قدر... چه‌قدر...

مهربونه. وقتی اونجا، دستش رو گرفتم، حسی که وقتی بچه بودیم و دست مامان رو می‌گرفتم و می‌بوسیدم بهم دست داد. من می‌تونم ازش نگهداری کنم. می‌تونم بهش عشق بدم، مواظبش باشم و خوشحالش کنم.

- دایان، این‌کار مسئولیت داره. می‌دونی اگه یادت بره داروهاش رو بدی چی می‌شه؟ اگه یادت بره در رو قفل کنی و اون از خونه بره بیرون، گم بشه و دیگه پیداش نکنی؟! می‌دونی چه قدر سخته؟ نمی‌تونی همیشه که مراقب یه پیر زن باشی که حتی اسمش فراموش می‌کنه.

دایان باناراحتی نگاهم کرد، از توی جیب پیراهنش پاکت سیگاری درآورد و یکی آتیش زد. بهش نگاه کردم و تونستم بفهمم که این کارهاش نه به‌خاطر دوست پسرشه و نه به‌خاطر مادر دوست پسرش. فقط می‌خواد اون حس نیازش رو برطرف کنه، نیاز به مادر. نیاز به مراقبت زنی که مادرانه دوستش داشته باشه! همین.

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، اسم لعیا روی صفحه گوشیم نوشته شده بود، تصویری زنگ زده بود. نیم خیز می‌شدم روی تخت و جواب میدم. توی تاریکی نشسته و سرش پایینه. با ذوق می‌گم:

- سلام!

سرش رو که میاره بالا، من صورت زنی رو می‌بینم که پای چشمش کبود شده و گوشه‌ی لبش و یه طرف گوشش، خون مرده شده و این زن، جزو عزیزترین آدم‌های زندگی منه.

- لعیا؟ چی شده؟

قطره‌ی اشکش که می‌چکه، با دست اشاره می‌کنه آروم‌تر صحبت کنم و گوش‌ی رو میاره نزدیک خودش. آروم می‌پرسم:

- چیه همه شده سر و صورتت؟

صدای آروم و هیس مانندش رو می‌شنوم:

- دعوا شده.

- با کی؟

لعیا گفت:

- با عموت و زن عموت.

- با عمو خشایار و مهتاب؟

لعیا سرش رو تکون میده و آروم‌تر گریه می‌کنه. می‌گم:

- بابا کجاست؟

لعیا: خوابه. نمی‌دونه. دلم می‌خواست با یکی صحبت کنم، داشتم دق

می‌کردم.

می‌شینم سر جام و می‌گم:

- قربونت برم من. سر چی دعواتون شد؟

لعیا گفت:

- مهتاب همش زر می‌زد پشت سرمون. از تو بدگویی می‌کرد، من

هم با مشت کوبیدم تو دهنش! باورت نمی‌شه.

آروم و دردناک خندید و ادامه داد:

- دندونش شکست.

با چشم‌های گرد می‌گم:

- شوخی می‌کنی؟

دوباره آروم می‌خنده و درحالی که اشکش رو پاک می‌کنه، می‌گه:

- نه! دندونش افتاد جلو پام. خشایارم نامردی نکرد یه چک خوابوند
تو گوشم.. دستش بشکنه!

- الهی بگردم. مهتاب گوه خورده رو تو دست بلند کرده! شمارش
رو بده زنگ بزنگ هیكلش رو قهوه‌ای کنم.
لعیا گفت:

- ولش کن، یه ننه من غریبم بازی درآورد بیا و ببین.
- واقعاً؟

- آره. البته خشایار یکی ام زد تو گوش زنش بعد داد زد سرش که
بار آخرت باشه می بینم پشت بقیه زر می زنی.
آروم می خندم.
لعیا گفت:

- خسرو بفهمه داغ می کنه!
- آره می دونم، من فردا باهش حرف می زنم.
لعیا:

- نگی بهش‌ها، میونش با خشایار خراب نشه.
با حرص می گم:

- بزار خراب‌شه. به جهنم! بهتر اصلاً.
- نه، خسرو بعد از مرگ عزیز جون خیلی افسرده شد. الان فقط
خشایار مونده واسش، نمی خوام بدتر شه.
با اخم نگاهش می کنم و می گم:

- یعنی چی؟ زن و شوهر بزنگن لت و پارت کنن و تو هم هیچی به
شوهرت نگی که تنها نشه؟ بزار بشه. مگه تو نیستی؟ با وجود تو
بازم تنهاست یعنی؟ پس این که بابا تو رو همه کس صدا می کنه
الکیه؟!

- نه، نمی خوام میونش با برادرش خراب شه.

- به جهنم، بزار خراب شه.

به خاطر بالا رفتن صدام لعیا اشاره می‌کنه آروم‌تر و دایان هم وارد اتاق می‌شه. یکشنبه است و روز تعطیلشه و جاستین هم چند ساعتی هست که رفته.

دایان گفت:

- چه خبره؟ عه لعیاست؟! سلام. چه طوری؟
می‌شینه کنارم.

لعیا گفت:

- سلام قربونت تو خوبی؟

دایان گفت:

- فداتشم. صورتت چرا این ریختی شده؟ بمب ترکیده تو صورتت؟
لعیا: نه بابا.

آروم می‌خنده که با حرص می‌گم:

- عمو و مهتاب زدنش. البته این هم زده یکی از دندون‌های مهتاب رو شکسته.

دایان گفت:

- واو. واقعاً؟ دمت‌گرم! از اولش هم با قیافه اون مهتاب ای‌کبیری حال نمی‌کردم، ایول.

لعیا آروم می‌خنده و جاش رو تغییر میده و فکر می‌کنم وارد اتاق من می‌شه.

لعیا:

- آره خلاصه، این طوری.

دایان گفت:

- به بابا گفتی؟

دوباره من با اخم می‌گم:

- نخیر نگفته، چون نمی‌خواد رابطه‌ی بابا خسرو و عمو خشایار خراب‌شه.

دایان نچ نچی کرد و گفت:

- چه‌قدر احمقی لعیا! ازت ناامید شدم.

به لعیا اشاره کرد و به من گفت:

- این رو ول کن. من چند ساعت دیگه به بابا زنگ می‌زنم می‌گم بهش!

از کنارم بلند شد و حین بلند شدن گفت:

- لعیا برو بخواب، وقتمون رو نگیر می‌خوایم بریم دکتر.
لعیا:

- دکتر؟ می‌رین پیش ماما؟

دایان گفت:

- آره.

دوباره نشست و ادامه داد:

- بالأخره داریم می‌ریم.

لعیا گفت:

- عزیزم. دایان انتر بهت گفتم عکس‌ها رو بفرست واسم!

- کدوم؟

دایان: باشه دیگه، گفتم که عکس از کتابخونه و استند گل‌هام گرفتم بفرستم واسش ایده بگیره.

- آها.

صدای بابا خسرو اومد که داشت لعیا رو صدا می‌کرد. لعیا گفت:

- من میرم بچه‌ها. بعداً صحبت می‌کنیم، فعلاً.

باهاش خداحافظی کردیم و سریع قطع کرد. می‌رم دستشویی تا

سریع‌تر برگردم و آماده‌شم.

وقتی به اون بیمارستان رسیدیم، از جلوی در تا داخل، جاستین اومد دنبالمون و ما رو تا داخل همراهی کرد.

دایان ازش درمورد اون پزشک اطلاعات می‌گرفت و من محو زن بارداری شده بودم که داشت از در بیمارستان بیرون می‌اومد و شوهرش دستش رو گرفته بود و همراهیش می‌کرد. شکم بزرگش اجازه نمی‌داد جلوی پاهاش رو ببینه و شوهرش مدام حواسش بهش بود تا زمین نخوره.

ناخداگاه دستم رو می‌زارم روی شکم، من هم می‌تونستم یه روزی مثل این زن باشم، باردار بشم و با شوهرم، از ذوق دیدن اون بچه خفه‌شیم، ولی حالا.

خیلی راحت تونستیم اتاق اون پزشک رو پیدا کنیم، دایان از قبل وقت گرفته و برای همین زیاد منتظر نموندیم.

دکتر، یه زن حدود چهل سال بود که موهای نارنجیش رو بالای سرش خیلی ساده بسته بود و کل آرایش صورتش به یه ریمل نارنجی رنگ ختم شده بود.

عینک مستطیلی زده بود و به محض ورودمون لبخند زد و بهمون خوش‌آمد گفت.

دایان روبه‌روی من نشست و پرسید:

- اسمتون رو به‌خاطر سختی و طولانی بودنش فراموش کردم.
دکتر گفت:

- میشل صدام کن عزیزم. خب؟ چه کمکی از من برمیاد؟
دایان گفت:

- خواهرم بارداره. ما می‌خوام تمام کارهایی که باید تو دوران بارداریش انجام بدیم رو بگیریم. مراقبت‌هایی که باید انجام بشه،

واقعیتش نه من و نه خواهرم هیچ اطلاعاتی در این مورد نداریم.
میشل نگاهی بهم کرد و با مهربونی گفت:
- عزیزم چند وقتته؟

دایان به جای من سریع گفت:
- شش هفته.

میشل لبخندی زد و درحالی که بلند می‌شد پرسید:
- تاحالا صدای قلبش رو شنیدی؟

من و دایان به همدیگه نگاه کردیم و گفتم:
- نه.

میشل گفت:

- بیا این‌جا و روی این تخت دراز بکش.

دایان سریع با ذوق بلند شد، من هم با کمی استرس رفتم سمت اون
تختی که میشل می‌گفت. دراز کشیدم و دایان دستم رو توی دستش
گرفت. میشل ازم خواست تا لباسم رو بدم بالا.

در عرض چند ثانیه تمام کارهایی که توی این یک ماه بابت سقط
شدن بچه انجام داده بودم جلوی چشم او آمد و ته دلم ذوق شنیدن
صدای قلبش رو داشتم.

وقتی اون دستگاه روی شکم کشیده شد و نگاه من و دایان سمت
اون صفحه کشیده شد، من شکل‌های نامفهومی رو روی مانیتور
می‌دیدم و دکتر جسم کوچیکی رو نشون موند داد و گفت:

- اونه. می‌بینیش؟

دایان ذوق کرده بود و من... من، دلم می‌خواست بیشتر ببینمش.
دایان گفت:

- اونه؟ خدایا.

دستم رو محکم‌تر فشرد. دکتر دکمه‌ای رو زد و بعد صدای قلبش

رو، تپش‌های منظم قلبش رو شنیدم.
پروانه‌ها توی شکم شروع به حرکت کردن و ذوق زده به دایان که
اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود نگاه کردم.
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به اون مانیتور خیره شدم و
محو اون اشکال نامفهومی شدم که میشل می‌گفت اون بچه. بچه‌ی
من! بچه‌ای که توی رحم من داشت بزرگ و بزرگ‌تر میشد.
میشل گفت:

- خوشحالم که تونستم این لذت اولین شنیدن صدای قلب بچه رو توی
صورتتون ببینم!

میشل برامون پرونده درست کرد، تمام مدارکم رو داخلش جا داد و
وقتی درمورد پدر بچه پرسید و ما موضوع رو بهش گفتیم، بدون
هیچ حرفی توی پرونده تمام اطلاعات رو نوشتت و جمعش کرد.
هیچ چیزی بهم نداد و گفت که بهم زنگ می‌زنه برای جلسه بعد.
یک ساعت حدوداً کارمون اون‌جا طول کشید، وقتی برگشتیم جاستین
رو ندیدیم و دیگه بدون پیگیری برگشتیم خونه. دایان این‌قدر ذوق
داشت که همش دستش رو می‌زاشت روی شکم. قربون صدقه‌ی
بچه‌ای می‌رفت که امروز صدای قلبش رو شنیده بودیم، برای
اولین بار. سندی که نشون می‌داد اون زنده است هنوز و قلبش
می‌تپه.

دایان گفت:

- چه‌طوری دلت می‌اومد کارهایی که برای بچه خطرناکه بکنی؟
لعیا بهم گفته بود که طناب می‌زدی، قهوه و زعفرون و این جور
چیزها می‌خوردی. امروز وقتی صدای قلبش رو شنیدی دیدم که
چه‌طوری چشم‌هات برق زد.

سعی نکردم خودم رو توجیح کنم و فقط سکوت کردم. دستم رو

گرفت و گفت:

- درکت می‌کنم که شرایط سختی داشتی و داری. من پیشتم!
هیچ وقت تنهات نمی‌زارم. این بچه درسته معلوم نیست از کجا
اومده، درسته نمی‌دونیم اصلاً از کیه و چه‌طوری به وجود اومده.
اما الان توی رحم تو داره رشد می‌کنه. توی شکم توئه!
دست من رو همراه دست خودش گذاشت روی شکم و ادامه داد:
- این بچه برای توئه. بچه‌ی تو! دوستش داشته باش. چون چه
بخوای و چه نخوای، این بچه، بچه‌ی توئه، حتی فکر از بین بردنش
هم نکن. اوکی؟
فقط نگاهش می‌کنم که می‌گه:

- هیچ وقت.

سرتکون میدم و می‌گم:

- باشه.

دایان: من اجازه نمی‌دم از بین ببری بچه رو. از این به بعد تمام
کارهایی که من می‌گم رو می‌کنیم. رژیم غذایی، ورزش و هرچیزی
که نیازه رو انجام می‌دیم تا این بچه سالم به دنیا بیاد. خودمون
بزرگش می‌کنیم، هرکاری لازم باشه می‌کنیم تا توی رفاه بزرگشه.
فکر نکن تنهایی، من همیشه هستم. تحت هر شرایطی! فراموش
نکن.

لبخندی زدم. مگه من می‌تونم بچه‌ای که امروز صدای قلبش رو
شنیدم و فقط، از شنیدن صدای قلبش این قدر ذوق کردم رو از بین
ببرم؟!

دایان داشت با لعی‌ا صحبت می‌کرد، بعد از تعریف کردن موضوع به
بابا، و جنگ بابا و عمو خشایار، لعی‌ا حالا داشت تمام اتفاقات رو با

ناراحتی برای دایان تعریف می‌کرد و دایان با ذوق هی تشویق می‌کرد ادامه بده.

من آبمیوه‌ای که روی میز گذاشته بود رو خوردم، امروز رفتیم پیاده روی، و قرار بود از امروز، دیگه هر روزمون رو با پیاده‌روی شروع کنیم و بعد از اون دایان بره سرکار.

تا رفتن دایان دوش سریعی گرفتم و بعد اون رفت. چند ساعت بعد جاستین خسته برگشته بود از سرکار و بعد از گرفتن دوش، رفت خوابید.

من هم تمام اون مدت توی اتاق مشغول خوندن کتاب بودم. کتابم رو با چای ساز و یه فنجان بردن توی تراس و روی اون گلیم کف تراس نشستم و پاهام رو دراز کردم و به نرده‌های سرد تراس تکیه دادم.

یه لیوان چایی برای خودم ریختم و مشغول کتاب خوندن شدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم روی خودم.

سرم رو آوردم بالا و دقیقاً روبه‌روی من، چندین متر اون‌طرف‌تر، توی تراس ساختمون روبه‌رویی، پسر آشنایی نشسته بود و درحالی که لیوان چایی دستش بود خیره من بود.

من اون رو می‌شناختم، دوست همون پسر سهیل بود که ردیف بغلی ما توی هواپیما نشسته بود.

اون با دیدنم جا نخورده بود انگار، برعکس، با دیدنم لیوان چاییش رو کمی برد بالا و بعد نزدیک لب‌هاش کرد و دوباره به کتاب توی دستش خیره شد. بدون این‌که توجهی به چشم‌های گرد شده‌ی من بندازه.

در تراسشون باز شد و بعد من سهیلی رو دیدم که حوله دور گردنش انداخته و درحالی که با پرده درگیره میاد بیرون و می‌گه:

- این جا چی کار می‌کنی؟ سه ساعته صدات می‌کنم.
- پسری که نشسته، سرش رو دوباره بالا میاره و چشم تو چشم همدیگه می‌شیم، سهیل رد نگاهش رو می‌زنه و چشمش به من می‌افته و با تعجبی که کاملاً مشخص بود ساختگیه می‌گه:
- عه! تو هم این جایی که؟! هر جا میرم می‌بینمت‌ها.
- و می‌خنده، با تعجب چهارزانو می‌شینم و از نرده‌ها می‌گیرم و صورتم رو بین دوتا نرده می‌برم و می‌گم:
- شما این جا چی کار می‌کنید؟
- سهیل گفت:
- دنیا خیلی کوچیکه‌ها! نه؟
- و با پاش ضربه‌ای به دوستش که نشسته روی زمین و مشغول کار خودشه می‌زنه. وقتی ازش جوابی نمی‌گیره دوباره به من نگاه می‌کنه و می‌گه:
- خوشحالم از دیدن دوبارت لاوین.
- شما از کی این جا اومدین؟ من رو تعقیب کردی رسیدی این جا؟ دستش رو می‌زاره جلوی دهنش تا از خندیدنش جلوگیری کنه و می‌گه:
- چرا باید تعقیبت کنم؟ این ساختمون کلاً برای منه! می‌خوای مدرک بیارم؟
- از جام بلند می‌شم و می‌گم:
- راستش رو بگو.
- دست راستش رو بالا میاره و با لحن کلیشه‌ای طور می‌گه:
- به شرافتم سوگند می‌خورم، بانوی جوان!
- اوکی!
- در تراسی که به پذیرایی باز می‌شد، باز می‌شه و جاستین رو می‌بینم

که با پیژامه و تیشرت سفیدی در حالی که ماگ مخصوصش دستش
میاد بیرون و اول به سهیل و اون پسری که نشسته نگاه می‌کنه و
بعد به من.

جاستین گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

می‌خندم و می‌گم:

- نه بابا. این آقا، آشناست. توی هواپیما آشنا شدیم و این‌جا هم، هم
رو دیدیم، برای همین تعجب کردم.

جاستین سر تکون میده و به سهیل نگاه می‌کنه و به نشانه‌ی سلام
لیوانش رو بالا می‌بره و بعد می‌نوشه.

سهیل اخم ریزی کرد و به فارسی پرسید:

- هم خونته؟

سر تکون می‌دم و جاستین می‌گه:

- باصدای بلند صحبت می‌کردی فکر کردم دعوا می‌کنید. به
صبحتون برسید.

سرتکون میدم و میره داخل و در رو می‌بنده.

سهیل گفت:

- با یه سفیدتر همخونه می‌شدی بهتر نبود؟

با اخم می‌گم:

- به نژاد پرست‌ها مربوط نیست!

پسری که نشسته بود می‌خنده و از جاش بلند می‌شه و برمی‌گرده
داخل.

سهیل گفت:

- یعنی نژاد پرست نبودم بهم مربوط بود؟

- آخه اصلاً به کسی مربوط نیست.

سهیل: به هر حال مراقب خودت باش. خوشحال شدم از دیدنت!
برام دست تکون میده و برمیکرده داخل. تکیه میدم به دیوار و
مشغول کتاب خوندن می‌شم ولی حسابی فکرم درگیره.
چه‌طور ممکنه کسی که توی هواپیما نشسته بود کنارم حالا به‌طور
اتفاقی، توی قاره به این بزرگی، دقیقاً توی ساختمان روبه‌روی ما
زندگی کنه؟!!

یا این موضوع، شانسی و اتفاقی بوده و یا اون از قصد این‌جا رو
انتخاب کرده، بنا به دلایل نامشخصی.

دایان فنجون به دست کنارم نشست و همون‌طور که قهوش رو فوت
می‌کرد پاهاش رو دراز کرد روی میز.

دایان گفت:

- لاوین؟

- هوم؟

- فکر می‌کنم الان این‌قدری ذهنت آرام هست که بتونیم در مورد
اتفاقاتی که افتاده صحبت کنیم.

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم. کامل می‌چرخه طرفم و می‌گه:

- بهم بگو. اگه چیزی هست که نیاز به دونم، بگو.

نفس عمیقی می‌کشم.

دایان گفت:

- جاستین فارسی متوجه نمی‌شه، تعریف کن. اصلاً اگه اومد ادامه
نمی‌دیم دیگه!

چشم‌هام رو می‌بندم و نفسم رو فوت می‌کنم بیرون. تی‌وی رو
خاموش می‌کنم و می‌چرخم سمتش.

- چی رو بگم؟

دایان: من اصلاً متوجه نمی‌شم چیزهایی که لعیاً تعریف کرد رو.
چه‌طوری بدون هیچ چیزی باردار شدی؟ بدون این‌که خودت بفهمی؟
حتی لقاح مصنوعی هم باشه بالأخره باید بفهمی.
نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم:

- نمی‌دونم، به‌خدا نمی‌دونم. من اصلاً نمی‌دونم کی و کجا و
چه‌طوری اصلاً این اتفاق افتاده.

دایان با نوک انگشت‌هاش، طره‌ای از از موهام رو می‌گیره و دور
انگشت‌هاش می‌پیچه.

دایان: لاوین؟ کسی اذیتت نکرد؟ مثلاً بدون این‌که بخوای بهت دست
نزد؟ شاید این وسط رابطه‌ای نبوده باشه، ولی حتی همون عشق
بازی هم ممکنه باعث بارداریت شده باشه. می‌تونی همه چی رو به
من بگی خواهرم!

لبم رو گاز می‌گیرم و به سر شونش خیره می‌شم و کمی فکر
می‌کنم. من هیچی یادم نمی‌اومد، هیچی. پس یعنی همچین اتفاقی
نیوفتاده بود.

- نه، این‌جوری نیست. من نمی‌دونم اصلاً چه‌طوری شده!
دایان گفت:

- تو برنامه‌ی روزانت چه‌طوری بود اون روزها؟ چی کارها
می‌کردی؟

لب باز می‌کنم جواب بدم که صدای زنگ در میاد.
دایان: کیه؟

شونه بالا می‌ندازم که میره و در واحد رو باز می‌کنه. صدای
آشنایی به گوشم می‌رسه:

- سلام. خوبید؟

دایان گفت:

- شما؟ این جا؟

سهیل گفت:

- آره، من اپارتمان روبه رویی رو خریدم. خیلی اتفاقی خواهرتون هم دیدم.

دایان می چرخه و من رو نگاه می کنه، من هم کمی خم می شم و صورت سهیل رو می بینم که با دیدنم دست برام تگون می ده.

سر تگون میدم و دایان می گه:

- عجب! دنیا چه قدر کوچیکه.

سهیل: بله، خیلی.

دایان گفت:

- خب حالا، امرتون؟

سهیل:

- من از لابی من شنیدم که همخونه خواهرتون پرستاره، دوست من خیلی اتفاقی دستش رو بریده و نیاز به بخیه داره. ماشین هامون هم دادیم سرویس، یعنی برای من هنوز نرسیده ماشینم و با یه دوستم، دادیم سرویس بشه.

دایان: خیلی خب. این قدر و راجی نکن، الان صداش می کنم.

چشم هام از این حرف دایان گرد می شه، بی ادبی بود حرفش، ولی سهیل لبخند زد و تشکر کرد. دایان چرخید و همون طور که می رفت سمت اتاقشون داد زد:

- جاستین؟ عزیزم بیداری؟

وارد اتاقشون شد و در رو بست. از جام بلند می شم و می رم سمت در و بهش تکیه میدم.

- دوستت دستش رو بریده؟ با چی؟

سهیل: به احمق گفتم که بزار غذای آماده بگیرم. ادای کار بلدها رو

در آورد. گوشت گرفته با ساتور افتاده به جوش، زد کف دستشو برید کامل.

ابرو بالا می‌ندازم که خم می‌شه و همون‌طور که به در اتاق دایان این‌ها نگاه می‌کنه آروم می‌گه:

- اون پسره دوست پسر خواهرته؟

- او هوم. تو فکر می‌کردی دوست پسر منه؟

سر تکون میده که می‌خندم و جاستین و دایان از اتاق میان بیرون. سهیل گفت:

- آها او مد. سلام!

جاستین جوابش رو میده و ازش می‌پرسه که چی شده و اون هم بهش توضیح میده و جاستین بعد از برداشتن کیف کمک‌های اولیه همراهش میره.

دایان درو محکم پشت سرشون می‌بنده و می‌گه:

- اصلاً از این پسره خوشم نمیاد. گوشت تلخ!

می‌خندم و بعد یکهو یاد صورت اون پسری می‌افتم که اون روز روبه‌روی من داشت کتاب می‌خوند، صورتش به طرز عجیبی مهربون و خواستنی بود. برای یک لحظه نگران شدم شاید اون دستش رو بریده باشه.

- من میرم ببینم چی شده!

سریع کفش‌هام رو از جاکفشی درمیارم و می‌پوشم که دایان می‌گه:

- کجا میری؟ لازم نکرده.

در رو باز می‌کنم و همون‌طور که از در میرم بیرون می‌گم:

- با جاستین برمی‌گردم.

در رو پشت سرم می‌بندم و با اسانسور خودم رو می‌رسونم به طبقه‌ی همکف. با سرعت بالایی از ساختمون خارج می‌شم و وارد

ساختمون روبه روی می شم. با آسانسور، میرم طبقه ی آخر.
توی آینه ی آسانسور سر و وضع رو کمی مرتب می کنم، یکهو به
خودم میام و از خودم می پرسم:

- من چرا این جام؟

اصلاً برای لحظه ای نفهمیدم دارم چی کار می کنم و چرا این جام! که
چی مثلاً؟ چه دلیلی داره نگران شخصی بشم که حتی اسمش هم
نمی دونم؟

در آسانسور باز می شه، با تعلل ازش خارج می شم و پا به راه روی
کوتاهی می زارم که به یه در ضد سرقت و نیمه باز ختم می شه و از
لای اون در، صداهایی رو می شنوم.

با قدهای آروم نزدیک در میرم، مکث می کنم و بعد تقه ای به در
می زنم و در رو کمی باز می کنم. این جا خیلی بزرگتر از آپارتمان
جاستین و دایان. دکوراسیون شیکش رو از نظر می گذرونم و روی
اون چهار جفت چشم تمرکز می کنم که از وسط پذیرایی نگاهم
می کنن.

- اومدم ببینم چی شده!

سهیل میاد سمتم و می گه:

- خوش اومدی! در رو ببند.

در رو پشت سرم می بندم و نزدیکشون می شم و می بینم که نه! اون
یکی پسره دستش زخمیه، روی کاناپه نشسته و دستش روی پای
جاستینه و جاستین داره نخ و سوزن بخیه رو آماده می کنه. اون هم
حسابی اخم کرده.

اون یکی پسری که توی تراس دیدمش هم کنارش نشسته بود و به
دست دوستش زل زده بود. روبه روشون می ایستم و به فارسی
می گم:

- خدا بد نده.

پسری که مجروح شده بود نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون میده، دونه‌های عرق رو روی پیشونیش می‌بینم و بعد چشمم به دستش می‌افته که کف دستش یه چاک خیلی بزرگ خورده و باز شده و می‌تونم گوشت کف دستش رو ببینم. روی پای جاستین حوله تا شده‌ای انداختن ولی کل اون حوله خیس از خون اون پسر شده. سهیل گفت:

- حالت بد نشه، می‌خواد بخیه بزنه.

سر تکون میدم و جاستین هم حرف سهیل رو تکرار می‌کنه، جواب میدم:

- اوکیه همه چیز، نترسین.

اون پسری که توی تراس بود، از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- می‌شه با من بیاید؟

برای چند لحظه نگاهش می‌کنم و بعد پشت سرش راه می‌افتم سمت تراس. در رو باز می‌کنه و صبر می‌کنه تا اول من وارد بشم، خودشم می‌گه صبر کنم تا برگرده.

روبه‌روی واحد دایان به دیوار تکیه میدم و با دقت داخل رو دید می‌زنم، پرده‌های خونه این‌قدر نازکه که از این‌جا می‌تونم داخل خونه رو به وضوح ببینم و دایانی رو ببینم که با تاپ و شلوارک کوتاهش زل زده به تی‌وی و می‌تونم حدس بزنم که تی‌وی خاموشه و غرق فکره.

در تراس باز می‌شه و اون پسر وارد می‌شه، دوتا ماگ بزرگ دستشه و از هرکدومشونم بخار بلند شده.

یکی از ماگ‌ها رو میده دستم و در رو می‌بنده و قبل بسته شدنش صدای ناله‌ی دوستشون رو می‌شنوم.

- اسمتون چیه؟
- کنار من به دیوار تکیه می‌ده و اون هم به روبه‌رو نگاه می‌کنه.
- بامداد.
- خوش‌بختم.
- همچنین. اون روز که بهت خیره بودم. شرم‌نده اگه نگاهم باعث ناراحتیت شد، من فقط تعجب کردم که داری کتاب می‌خونی.
- ابرو بالا می‌ندازم و می‌گم:
- چرا تعجب کردی؟
- چون فکر نمی‌کردم کتاب بخونی، بهت نمی‌خوره.
- مگه به قیافه است؟
- می‌خنده و می‌گه:
- بشین روی اون صندلی، خوب نیست و است.
- ابرو هام بالا می‌پره و می‌گم:
- چرا خوب نیست؟
- حین خوردن چاییش، حس کردم کمی دست‌پاچه شد و بعد سرفه کوتاهی کرد.
- چون خسته می‌شی.
- مشکوک نگاهش می‌کنم و بعد می‌گم:
- اوکی. این فرش ایرانیه؟
- اون هم مثل من به فرشینه زیر پامون که کف تراس پهن شده بود نگاه می‌کنه و می‌گه:
- آره، یه هدیه است.
- خوشگله.
- می‌شینم و تکیه میدم به دیوار، پاهام رو دراز می‌کنم و روی هم

می‌ندازم. اون هم کنارم با کمی فاصله می‌شینه و پاهاش رو دراز می‌کنه. پاهام تا وسط‌های ساق پاهاشه. اون واقعاً قد بلندی داره! شبیه مدل‌های ایتالیایی و شاید با چهره‌ی کمی بهتر. جرعه‌ای از چاییم می‌خورم و می‌گم:

- شما شغلتون چیه؟

- من هیچی. کار نمی‌کنم، فقط خرج می‌کنم.

- آها. بچه پول‌داری؟

می‌خنده و می‌گه:

- آره. بابام پول‌داره، تک پسر، نیاز به کار ندارم. بمیره همه چیش می‌رسه بهم.

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و می‌گم:

- یکم با احساس‌تر باشی جای دوری نمی‌ره.

با ابروهای بالا پریده می‌گه:

- چرا؟ اون من رو از خونش مثل یه تیکه آشغال پرت کرده بیرون.

- و تو از کجا می‌دونی که بمیره همه چیزش می‌رسه به تو؟

- خب من قبلاً ازش امضا گرفتم و همین الانش هم تمام اموال و

دارایش به نام منه. فقط خودش نمی‌دونه!

با چشم‌های گرد می‌گم:

- تو همه چیش رو ازش گرفتی؟ بدون این‌که خودش بفهمه؟

- آره. اون نمی‌خواست چیزی که حق منه رو بهم بده و من هم تمام

چیزی که حقم بود رو ازش گرفتم.

به این حجم از خبانتش اخم می‌کنم و می‌گم:

- باباته ولی! نباید بهش کلک بزنی.

- اون، قبل‌تر از این‌ها بهم یه کلک بزرگ زده، چیزی که بفهمی

شاخ درمیاری.

- چی؟

کمی خم شد سمتم تا توی گوشم بگه، نفسش که خورد به صورت و گردنم مورمورم شد و ناخودآگاه کمی ازش دور شدم.
- تمام این اموال و دارایی برای من بود ولی بابام بالا کشید! به خاطر
یه سهل انگاری یا اتفاق. من هم اینطوری ازش پس گرفتم!
با ابروهای بالا پریده سر تکون میدم و می‌گم:
- عجب، چه داستانی.

- فکر می‌کنی داستان واست تعریف کردم؟

نگاهش می‌کنم و با دیدن اخمش خندم می‌گیره ولی به‌زور جلوی
خودم رو می‌گیرم و لپ‌هام رو از داخل گاز می‌گیرم. بعد یکهو به
خودم میام و می‌گم:
- کارشون تموم شد، بریم.

از روی پاهای دراز شدش رد می‌شم و وارد خونه می‌شم. جاستین
داشت دست دوستشون رو باند پیچی می‌کرد.

سهیل داشت از جاستین تشکر می‌کرد و من هم جلوی در منتظر
جاستین بودم. بامداد و سهیل تا جلوی در ما رو بدرقه کردن و
برگشتن داخل.

وقتی برگشتیم خونه، دایان و جاستین مشغول صحبت با همدیگه
بودن و من فیلم می‌دیدم و توی ذهنم داشتم دنبال دلیلی می‌گشتم که
بامداد بهم نگفت. اون سهل انگاری که گفت باباش اموالش رو بالا
کشیده بود. ولی هرچی فکر می‌کردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

کتونی پوشیده و شلوار اسلش و سویشرت ست باهش پوشیدم و
درحالی که موهام رو می‌بافتم، از اتاق بیرون رفتم.
دایان داشت صبحانه رو آماده می‌کرد.

- چی کار می‌کنی؟

دایان گفت:

- جاستین باید بره بیمارستان، صبحونش رو بخوره بعد بره. من و تو هم که یک ساعتی کارمون طول می‌کشه.

- شوخی نکن! یک ساعت؟

دایان: آره، تنبل نباش. پیاده‌روی نکنی ورم می‌کنه بدنت. زایمانت سخت می‌شه! من تو فکر ثبت نام توی باشگاه بودم.

- ول کن تو رو قرآن!

زیب سویشرتم رو می‌پوشم و همراه دایان از خونه می‌زنیم بیرون. از ساختمون بیرون میایم و به سمت پیاده‌رو طولانی که از سر خیابون شروع می‌شد رفتیم.

دایان گفت:

- دیشب با لعی حرف می‌زدی راستی، خواب بودی صدات نکردم.

- خب؟ چی می‌گفت؟

- می‌پرسید شکمت بزرگ شده یا نه، من هم گفتم یه کوچولو بالا اومده شکمش.

- آها. نمیداد؟

دایان: نه فعلاً، فکر نکنم. بابا از خشایار جداشه کارش، چند وقتی می‌رن تو آمپاس.

می‌خندم و می‌گم:

- چرا؟

دایان گفت:

- تا کار جدیدش رو روال بیوفته زمان می‌بره دیگه. باید خاک خوری کنه! یک سال، دو سال.

- اوه! یعنی تا اون موقع نمیداد؟

- چرا بابا. کلی گفتم.

- آها.

وارد پیاده‌رو می‌شیم و زن و مردهایی رو می‌بینم که کنار هم دارن پیاده‌روی می‌کنن.

- من هم می‌تونستم یه روزی با کسی که دوستش دارم، وقتی باردار شدم برم پیاده‌روی تا بدنم ماه‌های آخر ورم نکنه.

یکهو دایان مشت آرومی به بازوم می‌زنه و می‌گه:

- بی‌شعور یعنی من رو دوست نداری؟

می‌خندم.

- چرا بابا، منظورم شوهرم بود.

دایان: شوهر چیه؟! این‌هایی که شوهر کردن چه گلی به سرشون زدن که تو می‌خواستی بزنی؟

- یکی این حرف رو می‌زنه که با دوست پسرش همخونه نباشه و حداقل سینگل باشه.

دایان گفت:

- البته که درسته، ولی من منظورم ازدواج بود.

- آها. یعنی الان جاستین ازت خاستگاری کنه قبول نمی‌کنی؟

خندش می‌گیره.

- قبول می‌کنم، این قدر زر نزن بدو.

- آدم سست عنصر!

بلند می‌خنده و آروم شروع به دویدن می‌کنه. من هم باهانش هم قدم می‌شم تا ازش عقب نمونم.

بعد چند دقیقه دویدن، صدای خیلی آشنایی که این روزها زیاد می‌شنیدم رو می‌شنوم.

- عه؟ جدی می‌گی؟ خودش گفت؟

داشت فارسی صحبت می‌کرد و همین باعث شد گوش‌های من و دایان تیز بشه. از کنارمون که رد شد فهمیدیم اصلاً ما رو نشناختن، همراه بامداد بود.

بامداد: آره بابا، سر صبحی زنگ زد.
سهیل گفت:

- کجا رفته حالا؟

سرعت‌شون بیشتر بود برای همین دایان برای این‌که بشنوه چی می‌گن سرعتش رو بیشتر کرد. دستش رو می‌گیرم که بهم اشاره می‌کنه ساکت باشم و تندتر بدوئم.

بامداد گفت:

- ژاپن.

سهیل گفت:

- بدبختیه‌ها!

بامداد گفت:

- بدبختی اینه نه تصویری با کسی صحبت می‌کنه نه صوتی. باید برای ملاقات حضوری یکی‌مون بره.

سهیل: من میرم خب!

بامداد گفت:

- تو کجا؟ مهران رو می‌فرستیم. اون‌ها با تو بیشتر از من و مهران صحبت کردن و شاید اندازه یک درصد اعتماد بیشتری‌ام داشته باشن بهت.

سهیل گفت:

- آره حق با توئه.

حس می‌کردم نفسم دیگه بالا نیامد، برای همین سرعتم رو کم کردم و نزدیک یه نیمکت خالی ایستادم و وقتی ازم دور شدن نشستم.

دایان متوجه نبودنم شد ولی به تعقیب اون‌ها ادامه داد.
کش مو هام رو سفت‌تر می‌کنم و دستی به پیشونی عرق کردم
می‌کشم.

نمی‌دونم در مورد چی یا کی صحبت می‌کردن، ولی حس می‌کردم
در مورد کاریه که سهیل توی هواپیما بهم گفته بود انجام می‌ده.
دایان پشت سرشون رفته بود و ازم دور شده بودن. نفس عمیقی
می‌کشم و یه خانم مسن کنارم با فاصله روی نیمکت می‌شینه.
- هوای خیلی خوبیه، داریم نزدیک زمستون می‌شیم.
این جمله رو گفت و نگاهم رو سمت خودش کشید.
گفتم:

- آره. هوا عالی‌ه، حداقل کمتر عرق می‌کنیم.
می‌زنه زیر خنده و می‌گه:

- درسته. من که خسته شدم این قدر اسپری خوش‌بو کننده زدم به
خودم.

- من هم همین‌طور.

نگاهی به شکم که حالا به‌خاطر باز بودن زیپ سویی شرت، همون
برآمدگی کمش هم مشخص بود می‌ندازه و می‌گه:

- اوه عزیزم! تو بارداری؟

دستش رو می‌زاره روی شکم. سر تکون میدم و می‌گم:
- آره.

- چند وقتشه بچه؟

- هشت هفته.

- خدای من. تاحالا حتماً صورتش شکل گرفته. رفتی سونوگرافی؟

- نه، دو هفته پیش رفتم.

- سه چهار هفته‌ی دیگه برای جنسیتش باید بری سونوگرافی. هیجان

داری؟

شونه بالا می‌ندازم:

- نه! نمی‌خوام تا وقتی به دنیا میاد بفهمم دختره یا پسر.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

لبخند می‌زنه. پوستش سفیده و چشم‌های آبی‌ش و لب‌های صورتی

رنگش، می‌درخشن. با این‌که سنش بالا‌عه ولی چه صورت

خوشگلی داره!

- اسمتون چیه؟

- ابیگل. تو چی؟

- لاوین.

- لاوین؟ لاو یعنی عشق. دوست داشتن؟!

- نه- نه، اسم من این معنی رو نداره. اسم یه منطقه توی خاورمیانه

است!

- خوش‌بختم لاوین.

باهاش دست میدم و تا همون موقع، چشم می‌خوره به سهیل و

بامداد که دارن میان سمت ما و دایان هم پشتشونه و مشخصه هنوز

نهمیدن اون دنبال‌شونه.

به ما که می‌رسن می‌ایستن و نفس می‌گیرن. بامداد دست روی

زانوهاش می‌زاره و نفس نفس می‌زنه.

سهیل گفت:

- سلام، صبح بخیر همسایه.

- سلام.

دایان که تاحالا سرعش رو کم کرده بود تا طبیعی به‌نظر برسه و

مشخص نباشه دنبال اون‌ها بوده، می‌رسه بهمون و می‌گه:

- عه تو هم این جایی؟ برو کنار.
بین من و ابیگل می‌شیننه. ابیگل با تعجب به دایان نگاه می‌کنه و من می‌گم:

- خواهرم، دایان.

دایان با خون‌گرمی دست می‌ده به ابیگل و اظهار خوشبختی می‌کنه. سهیل هم مثل خودشیرین‌ها سریع خودش رو معرفی می‌کنه و با ابیگل دست می‌ده. بامداد هم فقط از دور سلام می‌کنه و سهیل بامداد رو هم معرفی می‌کنه.

ابیگل بعد از مراسم معارفه‌ی سهیل، خودش رو می‌کشه جلو و به من می‌گه:

- پدر بچت کدوم یکی شونه؟

چشم‌هامون گرد می‌شه و دایان قبل از هممون سریع می‌گه:

- نه- نه، هیچ‌کدوم. اون‌ها همسایه‌هامونن فقط.

اون وقتی که گفت پدر بچت کدوم یکی شونه، توقع داشتم بامداد و سهیل تعجب کنن و بهم زل بزنن یا مثلاً با تعجب بپرسن مگه تو باردار بودی. ولی اصلاً هیچ‌کدوم به‌روی خودشون نیاوردن و خیلی- خیلی طبیعی با این موضوع برخورد کردن و درواقع اصلاً از بارداری من تعجب نکردن، بلکه به‌خاطر سؤال ابیگل تعجب کردن.

سهیل گفت:

- آره ما فقط همسایه‌ایم، اون یکی دیگه است.

مشکوک بهشون نگاه می‌کنم و یاد روزی می‌افتم که جاستین زودتر از من برای بخیه زدن دست دوستشون رفته بود و احتمال دادم شاید اون‌روز بهشون گفته و اون‌ها می‌دونن و برای همین هم تعجب نکردن.

ولی چه دلیلی داشت که جاستین بخاد این موضوع رو بهشون بگه؟!
خب اگه گفته بود اون روز توی تراس، بامداد از من سؤال می‌پرسید
در موردش.

بدبختی‌هام کم بود درگیری فکریم راجع به این دوتا بیشتر شده.
ابیگل گفت:

- پدر بچه‌ات این جاست؟

دایان: نه. برات تعریف میکنم بعدا!

و خیلی- خیلی تابلو، به سهیل و بامداد اشاره می‌کنه. اون دوتا هم به
همدیگه نگاه می‌کنن. سهیل نیشخندی به این حرکت دایان می‌زنه و
بعد می‌گه:

- ما بریم دیگه! خیلی خوشحال شدم از دیدن تون مادمازل.
و بعد مثل جن‌تلن‌ها پشت دست ابیگل رو می‌بوسه و چشم‌های من و
دایان و حتی بامداد از این حرکتش گرد می‌شه.
ابیگل گفت:

- من هم همین‌طور.

سهیل گفت:

- بچه‌ها؟! خوشحال شدم دیدم تون، فعلاً.

براشون سر تکون می‌دیم و می‌رن از پیشمون.

دایان ابیگل رو دعوت کرد خونه به صرف چایی و شیرینی و
درکمال تعجب اون هم قبول کرد و قرار شد عصر بیاد پیشمون.
وقتی برگشتیم، دایان تمام پرده‌ها رو کشید تا خونه روشن بشه.

جاستین رفته بود. کنار هم لم داده بودیم و پاهامون روی میز دراز
بود. نگاهم به اپارتمان روبه‌رو کشیده شد و چشمم به
هیچک‌دومشون نیوفتاد به خاطر نوع پنجره‌هاشون.

دایان گفت:

- چه زن مهربونی بود!

نگاهش می‌کنم.

- آره، زود قبول کرد بیاد. من بودم نمی‌رفتم.

خندید.

دایان گفت:

- خب اعتماد کرد، قیافمون شبیه قابل اعتمادهاست.

- تو درمورد بارداری من به اون‌ها گفتی؟

- اسکلم؟ اصلاً من باهاشون حرف می‌زنم؟ جواب سلامشون هم

زوری میدم.

- راست می‌گی.

دایان گفت:

- چه‌طور؟

دوباره به اون آپارتمان نگاه می‌کنم و حس می‌کنم از پشت شیشه
یکی بهمون نگاه می‌کنه، ولی کامل مشخص نیست. شاید هم اصلاً

کسی نباشه!

- آخه اصلاً تعجب نکردن.

دایان هم نگاهش کشیده می‌شه سمت آپارتمان‌شون.

دایان گفت:

- آره‌ها. دیدی؟ خیلی عادی رفتار کردن، انگار از قبل می‌دونستن.

- آره. جاستین گفته شاید؟!

دایان: نه بابا، فکر نمی‌کنم. اصلاً دلیلی نداره گفتنش آخه.

سر تکون میدم.

- آره.

- اصلاً ازشون خوشم نمیاد، پسرهای خوبین؛ ولی حس می‌کنم

دروغ زیاد می‌گن.

می‌خندم و نگاهش می‌کنم.

- چرا همچین فکری می‌کنی؟

دایان: چون پسرهای خوشتیپ و جذاب آدم‌های دروغ‌گویی‌ان.

- واقعاً؟

- آره.

- و جاستین؟

بلند می‌خنده.

دایان: اون استثناست، فرشته‌ی منه اون.

می‌خندم.

- به‌نظرت امروز درمورد کی حرف می‌زدن؟

دایان یکهو انگار برق گرفته باشدش سریع می‌گه:

- وای بزار این رو بگم. وقتی تو نشستی و من دنبال‌شون رفتم،

داشتن درمورد یه بچه حرف می‌زدن.

- یه بچه؟ سهیل توی هواپیما به من گفت قراره پرستار دوتا بچه

باشه!

دایان گفت:

- پرستار؟ پرستار؟! پرستار بچه؟

از واکنشش خندم می‌گیره.

- آره خب.

دایان: آخه بهشون می‌خوره پرستار بچه باشن؟

- خب تو می‌گی داشتن درمورد یه بچه حرف می‌زدن، شاید واقعاً

هستن.

- آره. آخه اون پسره دوست سهیل اسمش چیه؟

- بامداد.

- آره. اون به سهیل گفت باید بیشتر مراقب باشیم تا بچه به سلامت بیاد.

- یعنی چی؟

دایان گفت:

- چه می‌دونم! شاید مثلاً بچه‌ای که می‌گن مسافرت‌ه. یا، چه می‌دونم.
- این‌ها هم که همش بی‌کارن تو خونه. هر سری من رفتم لب پنجره تو خونه بودن.
دایان گفت:

- آره دقت کردی؟ تازه انگار هر سه تاشونم پرستارن چون بامداد نمی‌گفت باید مراقب باشی، می‌گفت مراقب باشیم. یعنی چی؟ یعنی شغل جفت‌شون یکیه.

- نمی‌دونم والا، احتمالش هست. حسابی گیج شدم.
دایان می‌خنده و می‌گه:

- البته زیاد فکرش رو نکن. تهش گندش درمیاد دزد و قاچاقچی‌ان.
چشم‌هام گرد می‌شه که سریع می‌گه:

- البته جای ترس نیست، من پیشتم.
بغلم می‌کنه و می‌گه:

- درسته مامان رو نداریم، درسته بابا اون جوری که باید پشتمون نبوده، یا حتی لعیایی که عاشقانه دوستش داشتیم. ولی من تا دنیا دنیاست، پشتتم و مراقبتم. این رو همیشه یادت باشه!
بغض می‌کنم.

دایان: می‌دونم، پشتت زیاد حرف زدن. پشت من هم زیاد گفتن که رفته آمریکا چه غلطی کنه و پس فردا با شکم بالا اومده برمی‌گرده. شنیدم از چند نفری! ولی کی اهمیت میده؟ دهن مردم رو نمی‌شه

بست. پس اصلاً حرص نخور.

- عمو خشایار و زنش، همش بهمون تیکه می‌نداختن. من که کسی رو ندیدم تو این مدت، یه جوری رفت و آمدشون رو قطع کردن انگار جزام گرفتیم. ولی بابا و لعیا رو خیلی ادیت می‌کردن. تلفنی یا حضوری

گونم رو می‌بوسه.

- لُقشون.

تلخ می‌خندم.

دایان:

- دوست جدید پیدا کردیم، پاشو برو یه دوش بگیر بیا که عصری میاد کلی حرف بزنینم.

دوست جدید!

خیلی وقت بود دوستی نداشتم، شاید از وقتی دبیرستانم تموم شد و رفتم سرکار. دانشگاهم نرفتم که دوست جدیدی پیدا کنم و همون قدیمی‌ها رو هم از دست دادم.

شاید دوست جدیدمون یکم مسن باشه ولی از این‌که دوست باشیم خوشحال می‌شم و با فکر کردن بهش هیجان زده.

دایان چایی میاره و من ظرف بیسکوییت رو می‌زارم جلوی ابیگل و کنارش می‌شینم.

دایان گفت:

- دوست پسر من پرستاره و شیفتی میره بیمارستان. خوشحال می‌شم از این به بعد زیاد هم رو ببینیم.

ابیگل گفت:

- خانوادتون کجان؟

دایان گفت:

- ایران، من و خواهرم این جا تنهایییم.
ابیگل مهربون نگام کرد. نگاهش طوری بود که انگار ذهن آدم رو میخوند.

ابیگل:

- حس می‌کنم خیلی غمگینی!
لبخند می‌زنم.

- نه.

دستم رو می‌گیره.

ابیگل: توی زندگی همه‌ی آدم‌ها، پستی و بلندی هست. باخت هست، بُرد هست، خوشحالی و ناراحتی هست؛ و خدا وقتی که اجازه میده یه اتفاق برای تو بی‌افته، قدرت مقابله با اون مشکل رو هم بهت میده. من فکر می‌کنم تو خیلی ناراحتی و چشم‌هات، چشمت همه چیز رو لو می‌دن لاوین.

فقط نگاهش می‌کنم که دایان سریع بحث رو عوض می‌کنه تا داغ دلم تازه نشه. ابیگل خیلی خون‌گرم و دوست داشتنی بود و خیلی سریع باهامون مچ شد.

از خودش و زندگیش برامون گفت و همون روز اول آشنایی‌مون کل زندگیش رو ریخت روی دایره.

شوهرش افسر بازنشسته‌ای بود که دو سال پیش سکت‌هی قلبی کرده بود و فوت کرده بود. خودش هم معلم بازنشسته بود و هیچ بچه‌ای هم نداشتن. اهل کالیفرنیا بود و شوهرش اصالتاً کانادایی بود!

دلیل بچه‌دار نشدن شون هم مشکلی بود که شوهرش داشت، ولی ابیگل هیچ‌وقت ولش نکرده بود و تا لحظه آخر زندگی عاشقانه‌ای داشتن با هم.

البته ابیگل می‌گفت، دوبار ازدواج کرده بود و ازدواج اولش توی اوج جوانی، یعنی سن بیست و پنج سالگی با پسر داییش بوده که به‌خاطر خیانت اون پسر از هم جدا شدن.

می‌گفت پنجاه و هشت سالشه. ولی خیلی شکسته‌تر از سنش به‌نظر می‌رسید، با این‌که آرایش و حسابی الاگارسن کرده بود.

بعد از رفتنش، دایان داروهای تقویتی که دکتر بهم داده بود و به‌زور بهم خوروند و بدون شام هرکدوم رفتیم اتاق‌مون تا بخوابیم.

صبح روز بعد دوباره بیدارم کرد برای پیاده‌روی. با کرختی بیدار شدم و آماده شدم و دایان مثل دیروز داشت صبحانه برای جاستین آماده می‌کرد.

وقتی از ساختمون رفتیم بیرون، همزمان با ما سهیل و بامداد هم او‌مدن.

و بامداد، با اون لباس‌های ورزشی حتی، عجیب خوشتیپ شده بود. یا شاید این‌طوری به چشم من می‌اومد.

دایان مثل این‌که دوتا درخت دیده باشه بدون حتی سلام کردن بهشون از کنارشون رد شد و من فقط سرتکون دادم براشون تا بی‌ادبی نباشه.

اون‌ها پشت سرمون می‌اومدن.

دایان گفت:

- امروز وقت دکتر داری‌ها. یادت باشه غروب.
- می‌رم خودم.
- نه، من هم میام. درضمن، یه باشگاه پیدا کردم با یه مربی خوب، بعد از دکتر می‌ریم اون‌جا سمت رو می‌نویسیم بری.
- باشه، دلم می‌خواد سرکار هم برم.
- دایان: اوکی، ولی الآن نه.

سهیل گفت:

- علیک سلام دایان خانم.

دایان نیم نگاهی بهشون که یک متری با ما فاصله داشتن انداخت.

دایان:

- علیک!

سهیل گفت:

- چه روز خوبیه. نه بامی؟

بامی بامداد رو می گفت.

بامداد گفت:

- ببند دهن رو.

سهیل آروم خندید و گفت:

- لاوین؟ دوستم رو که یادته دستش رو جاستین بخیه زد؟! امشب می خواد بره پیش خانوادش و نمی دونیم بعدش برمی گرده یا اصلاً بر نمی گرده. دوست داشت برای تشکر امشب شما و جاستین رو دعوت کنه خونمون به صرف شامی که خودش پخته.

ابروهام بالا می پره و از قصد سرعتم رو کمی کم می کنم تا بهم برس، سهیل بین من و دایان قدم می زنه و بامداد هم کنار من.

سهیل گفت:

- میای؟

دایان بدون نگاه کردن بهش گفت:

- لاوین بدون من هیچ جا نمیاد!

سهیل: ما هم نگفتیم بدون شما، گفتیم با شما.

دایان: من نمیام پس اون هم نمیاد!

بامداد گفت:

- چرا؟

دایان نیم نگاهی به بامداد انداخت.

دایان گفت:

- واضحه! چون از دوستتون خوشم نمیاد.

سهیل سعی کرد خندش رو مخفی کنه ولی زیاد هم موفق نبود و توی حرف زدنش رگه‌های از خنده رو می‌شد حس کرد.

- چرا؟ مگه چه هیزم تری بهتون فروختم؟

دایان گفت:

- زود پسرخاله می‌شی و این اصلاً جالب نیست از نظر من.

بامداد گفت:

- و اگه من ازتون خواهش کنم بیاید چی؟

همون‌طور که به روبه‌رو خیره‌ام چشم‌هام گرد می‌شه.

دایان گفت:

- به درخواستتون فکر می‌کنم.

سهیل محکم زد پشت دستش.

- عجب آدم‌هایی هستید! من گرم می‌گیرم صمیمی‌شیم. این قدر از من

بدتون نیاد اون وقت به درخواست اون گند دماغ فک می‌کنید؟

دایان: صمیمی شدنت زیاد از حده و این‌که ما دلیلی نمی‌بینیم برای

صمیمیت. حدت رو رعایت کن!

سهیل گفت:

- بله چشم.

بامداد گفت:

- فردا صبح زود پرواز داره. امشب شام با اونه!

دایان گفت:

- خانواده دوستتون کجا هستن حالا؟

بامداد با کمی مکث جواب داد:

- ژاپن.

پس درست می‌گفت. اون روز هم حرف از کسی می‌زدن که توی ژاپنه و نه تصویری و نه صورتی و هیچ‌جوری با کسی صحبت نمی‌کنه و باید یک نفر از این سه نفر بره ملاقاتش؛ و اون شخص حالا خانواده دوست‌شونه؟ عجیبه.

دایان گفت:

- باید ببینم امشب جاستین برنامه‌اش چیه. بهتون خبر می‌دم.

سهیل: اوکی پس بی‌زحمت شماره رو بزن توی گوشیت خبر بده. دایان با چندان نگاهش کرد و بعد گفت:

- گوشی ندارم، حفظ نمی‌تونم بکنم.

و این یعنی نمیایم و بهونه‌هامون رو قبول کن.

سهیل: مشکلی نیست، خواهرت شماره رو داره. کارت رو که داری لاوین؟

- آره. راستی کارت چی شد؟ پرستار بچه؟!

سهیل گفت:

- هنوزم هستم. البته، الان یکم تعلیق شدم.

- چرا؟

- بزرگتر بچه‌ها، از من خوشش نیومد آخه.

- بزرگتر؟

سهیل:

- آره دیگه، تنها نیستن که. یه قیّم و بزرگتری دارن دیگه!

- آها.

- آره.

خجالت می‌کشیدم از بامداد سؤال بپرسم برای همین بحث رو دیگه ادامه ندادم که کنجکاویم به حد اکثرش برسه و ازش سوالی بپرسم. بعد از چند دقیقه پیاده روی ماشین جاستین از کنارمون رد شد و دایان باهاش بای-بای کرد.

نمی‌دونم چرا، ولی فکر می‌کنم سهیل از دایان خوشش میاد و با پس زدن‌های دایان، بیشتر بهش جذب می‌شه.

بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی، درحالی که خسته بودم و عرق از سر و روم می‌ریخت، روی نیمکت ولو شدم، هر سه نفرشون جلوی من ایستاده بودن.

دایان گفت:

- پاشو دیگه!

- خسته شدم، تو برو.

بهم چشم غره رفت و بعد از چند ثانیه مکث، به راهش ادامه داد. سهیل هم پشت بندش رفت و همین کارش باعث شد بیشتر مطمئن بشم که از دایان خوشش میاد، حتی با این‌که می‌دونه اون با جاستین یه رابطه‌ی جدی داره.

بامداد کنارم نشست و به روبه‌رو خیره شد.

بعد از چند دقیقه سر حرف رو خودش باز کرد.

بامداد گفت:

- ویار خاصی داری؟ نسبت به غذا؟

توقع نداشتم همچین سوالی بپرسه، ولی تعجبم رو مخفی کردم و خیلی عادی جوابش رو دادم.

- نه، هیچی.

بامداد: چیزی نیست که ازش بدت میاد؟

- نه، من از هیچی بدم نمیاد.

سر تکون داد.

بامداد گفت:

- فقط شیرینی خیلی دوست داری؟!

خندم می‌گیره.

- تو از کجا می‌دونی؟

- توی هواپیما، من بیدار بودم وقتی به‌خاطر بوی شیرینی رفتی

کابین‌های دیگه.

- واقعاً؟

بامداد گفت:

- آره، سه‌یلیم که خودش عشق شیرینیه. سریع دنبالت اومد از غافله

عقب نمونه.

می‌خندم.

بامداد گفت:

- هیچ دوست پسری نداری؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم، به روبه‌رو خیره بود.

- نه.

- پس پدر بچت کیه؟

نمی‌دونم می‌تونستم بهش حقیقت رو بگم یانه! نمی‌دونم اصلاً باور

می‌کرد یا نه، یه حسی بهم می‌گفت باید بهش حقیقت رو بگم، دوست

داشتم باهاش بیشتر آشنا بشم و بهم توجه کنه. ازش خوشم می‌اومد.

- نمی‌دونم.

تعجبی نکرد، حتی برنگشت نگاهم کنه، فقط سرش رو انداخت پایین

و به دست‌هاش نگاه کرد.

بامداد گفت:

- و پیگیری هم نکردی برای فهمیدنش؟

- نه. راستش، دستم به جایی بند نبود. هیچ آثار یا ردپایی از کسی نداشتم. من یک ساله حتی دوست پسر هم نداشتم، اون وقت همچین اتفاقی واسم افتاده. بدون این که بدونم چه طوری اصلاً همچین چیزی اتفاق افتاده!

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. من هم ادامه ندادم، داشت به یه چیزی فکر می کرد و دست هاش رو محکم به هم فشار می داد. طوری که انگار می خواست چیزی بگه و سختش بود!
بالآخره بعد از چند دقیقه به حرف او مد.
بامداد گفت:

- دوست داری... بیشتر باهم... آشنا بشیم؟

نفس راحتی که بعد از گفتن جملش کشید رو حس کردم.
اگه می دونستم هر چیزی که می خوام این قدر سریع برام اتفاق می افته، از بچه گی آرزوهای بزرگتری می کردم جز این که آرزو کنم زودتر بزرگ بشم.

سعی کردم ریلکس بر خورد کنم تا نگه عقب افتاده یا مثلاً بی تجربه هستم.

- باشه!

بامداد گفت:

- شمارت رو بزن توی گوشیم، بهت زنگ می زنم.

- باشه.

گوشیش رو از جیب گرم کنش در آورد، شمارم رو زدم توی گوشیش و خودش شمارم رو به اسمم سیو کرد.

خب یک جورهایی از خدام بود باهاش برم قرار. ازش خوشم می اومد واقعاً!

بامداد گفت:

- راستش، من خیلی تجربه ندارم توی این زمینه. از بچه‌گی فقط کار می‌کردم و به درس و دانشگاه و ورزش می‌رسیدم، آگه طوری گفتم که ناراحت شدی معذرت می‌خوام.

خندم گرفت. من به چی فکر می‌کردم و اون فکرش کجا بود!
- نه، مشکلی نیست.

بینمون دوباره سکوت شد. کمی صمیمی‌تر بشیم شاید بیشتر حرف می‌زد و بیشتر می‌شد شناختاش.

بعد از چند دقیقه وقتی دایان و سهیل برگشتن، دایان بهم اشاره کرد بلند بشم و با بامداد خداحافظی کرد، من هم با سهیل خداحافظی کردم و سهیل جای من نشست و من همراه دایان برگشتیم سمت خونه. چه قدرم که من ورزش می‌کردم. کلاً می‌اومدم توی پیاده‌رو می‌شستم و دایان می‌رفت ورزش می‌کرد! شکم داشت بزرگ می‌شد واقعاً و نگران این بودم که نکنه ورم کنه بدنم. از طرفی هم دوست نداشتم ورزش کنم. زورم می‌اومد!

- چی شد امشب؟ راضیت کرد؟
می‌خندم. اخم می‌کنه.

دایان: فت تو مخم. آره، مجبور شدم بگم باشه می‌آیم این قدر مخم رو نخور.

- بامداد بهم پیشنهاد داد.
نگاهم می‌کنه.

- چه پیشنهادی؟

- دوستی، گفت بیشتر با هم آشنا بشیم.

دایان: خب؟

- من هم قبول کردم.

- وقتی نمی‌شناسیش چرا قبول کردی؟! تو الان توی حساس‌ترین نقطه‌ی زندگی هستی.

- خب قراره بشناسمش دیگه. ازش خوشم میاد!
دایان: و ملاکت برای مرد ایده‌آلت چیه؟ که این قدر سریع پسندیدیش و قبولش کردی؟

- من چند هفته است ازش خوشم میاد. خب خوشتیپه، خوشگله، جذابه، قد بلنده و دستاش رگ داره.

وسط حرفم می‌پره:

- دماغش بزرگ نیست، بدنش مو نداره. لاوین؟! چه ملاک‌های مسخره‌ای داری! باید به شخصیتش فکر کنی. اصلاً مؤدب هست؟ جنتلمن هست؟ با فرهنگ هست؟ ازت واقعاً خوشش میاد یا قراره یه تایم کوتاه باهات باشه و بعد ولت کنه؟ یا نکنه اصلاً برای سواستفاده اومده سمتت؟! به این چیزها اصلاً فکر می‌کنی؟ نکنه عوضی بازی دربیاره؟

- دایان، اون می‌دونه من حامله‌ام و برای سواستفاده نیومده سمتم.

دایان: چرا؟ قول داده تا تولد بچه‌ات کاریت نداشته باشه؟

- نه خب، کی میاد به یه زن حامله پیشنهاد آشنا شدن بیشتر بده؟ چشم‌هاش رو واسم گرد می‌کنه.

- این قدر احمق و کودن نباش! یعنی چی؟! اولاً چرا اتفاقاً وقتی

می‌بینن طرف خوشگله، یکم بر و رو داره پیشنهاد می‌دن؟ دوماً

یه‌جوری رفتار نکن فکر کنم از بی‌چارگی یا چمی‌دونم، از سر

ترس این‌که نکنه نتونی دیگه با کسی وارد رابطه‌شی قبولش کنی.

جوابی بهش نمی‌دم، به‌خاطر این‌که این‌طوری باهام حرف می‌زد بهم

برخورده بود.

ادامه داد:

- از بچه‌گی همین‌طوری بودی، همون موقع هم که وقتی کسی تو رو توی بازی‌ها راه نمی‌داد، حتی پسر بغال که ازش خوست نمی‌اومد و همیشه دستش تو دماغش بود و پاچه‌های شلوارش خاکی بود و نوک دمپایی‌هاش برگشته بود زیر پاش، اون می‌اومد می‌گفت بازی کنیم به‌خاطر این‌که تنها بودی قبول می‌کردی. چرا یکم فکر نمی‌کنی؟!

با اخم می‌گم:

- خب الان چی کار کنم؟
دایان:

- زندگی خودته، ولی بیشتر فکر کن. من هرچی بیشتر حرف بزنم تو فکر می‌کنی می‌خوام کنترلت کنم یا از سر حسادته. می‌شناسمت دیگه! ولی بیشتر فکر کن، خوب بشناسش. و انده زرتی! احمق و زود باور نباش، لطفاً.

نفسم رو می‌دم بیرون، تا برسیم خونه باهات صحبت نکردم، دوش گرفتم و همراه جاستین صبحانه خوردم. دایان هم اصلاً اهمیت نداد و مشغول کارهایش شد. یکی دو هفته‌ای بود که سرکار نمی‌رفت و من شدیداً احساس عذاب وجدان داشتم از این بابت.

- خب می‌خوای بری سرکار، برو. نمون خونه به‌خاطر من.
دایان: لازم نکرده به فکر من باشی.

پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

- خوبی خم بهش نیومده.

دایان گفت:

- شنیدم چی گفتی! آره خوبی بهم نیومده. به تو که خوبی اومده گوش کن به حرفم.

داد می‌زنم:

- چه غلطی کنم خب؟ دهنم رو سرویس کردی با کنترل کردنت.
از این که این قدر یکهو عصبی شدم خودم جا خوردم، ولی به قدری ناراحت بودم که دوست داشتم هرچی دم دستم هست رو بشکنم. ولی چون جاستین اون جا بود مراعات کردم. با دادی که زدم جاستین چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهمون کرد، فارسی حرف می زدیم و نمی فهمید.

دایان: من دهنم رو سرویس کردم؟! من؟

- آره، تو. چرا این قدر کنترل می کنی؟ من یه زن بالغم می دونم چه غلطی کنم توی زندگیم. تو دخالت نکن!
از جاش بلند می شه و می گه:

- به جهنم. هر گهی دلت می خواد بخور!
دوباره داد می زنم:

- با من این طوری حرف نزن.
جاستین:

- بچه ها لطفاً. دایان؟! چه خبره؟

دایان دستش رو آورد بالا که ساکت شه و بعد به من گفت:
- من دشمنتم؟

با عصبانیت نگاهش می کنم، دوباره تکرار می کنه.

- جوابم رو بده لاوین! من دشمنتم؟
- نه.

دایان: مشکلات چیه باهام؟ من اگه می گم بیشتر فکر کن بهش از روی دشمنی بهت می گم؟ اگه می گم با هر کسی وارد رابطه نشو به خاطر چی می گم؟ این رو بفهم، تو بارداری. تو بچه داری. اگه یه حرومزاده ای گیرت بی افته که بعد زایمانت بچت رو اذیت کنه چه غلطی می خوای بکنی اون وقت؟ ها؟! بگو، چه غلطی می کنی؟! فکر

می‌کنی واسه چی می‌گم؟

اصلاً بچه هیچی، اگه با این وضعیت خودت، بلایی سرت بیاره، بچت که سقط نمی‌شه کج و کوله به دنیا بیاد چی؟ اندام‌های داخلی خودت داغون شد چی؟ اون وقت چی کار می‌کنی؟!

تو چند سالته؟ بیست و دو هستی دیگه. بابا بچه‌ی پونزده ساله این چیزها رو می‌دونه من که نباید این‌ها رو بهت بگم دیگه. خودت عقلت می‌رسه. هر چیزی رو باید بهت بگم تا بفهمی؟
با اخم ولی با لحن آروم‌تری می‌گم:

- من به‌خاطر این‌ها عصبی نشدم. چون نمی‌ری سرکار...

- نه من می‌دونم تو دردت چیه که عصبی شدی دیگه. می‌شناسمت! به‌خاطر حرف‌های صبحه که درمورد بامداد زدم. چون از شت خوشت میاد و من مخالفت می‌کنم این‌طوری رفتار می‌کنی.
با اخم نگاهش می‌کنم. حرف‌هایی که می‌گفت حقیقت داشت. از این زاویه نگاهش نکرده بودم، درست بود. اگه بلایی سر خودم می‌آورد، اگه اتفاقی برای بچه و حتی خودم می‌افتاد. اصلاً اگه بعد زایمان بچه رو اذیت می‌کرد چی؟

جاستین از دایان سوالی پرسید و دایان رفت توی اتاق‌شون.

جاستین: چی شده؟ چرا این‌قدر عصبی شدید شما؟

جوابش رو نمی‌دم که با تردید وارد اتاق‌شون می‌شه و در رو می‌بنده.

می‌شینم سر جام و اون لحظه‌ای رو تصور می‌کنم که اگه به‌خواد به بچم دست درازی کنه چی؟!

بغض می‌کنم. اصلاً چرا باید سر همچین موضوعی با دایان بحثم بشه؟ سر یه غریبه؟ که حتی خوبم نمی‌شناسمش؟

می‌رم پشت در اتاق‌شون، تقه‌ای به در می‌زنم و لای در رو کمی

باز می‌کنم. جاستین و دایان کنار هم لبه‌ی تخت نشستند و دایان چشم‌هایش خیس شد.

- دایان؟ معذرت می‌خواهم.

- سرش رو تکون می‌ده و نگاهش رو ازم می‌گیره. جاستین بلند شد بره بیرون تا اتهامون بزاره، که اشاره کردم بشینه. بعد از چند ثانیه می‌گم:

- نباید اون طوری حرف می‌زدم، نمی‌دونم چم شده. دلیل عصبانیتم رو نمی‌دونم. بامداد بود اصلاً یا نه، یا اصلاً چه دلیلی داشتم برای این کار. ولی ببخشید! نباید ناراحتت می‌کردم. دایان: عیب نداره!

کنارش می‌شینم و شونه‌هایش رو بغل می‌کنم. می‌گم:

- قهر نباش، ناراحتم نباش ازم دیگه، گوش می‌دم به حرفت. اگه می‌گی بیشتر آشنا بشم باهات، پس بیشتر آشنا می‌شم. زرتی باهات وارد رابطه نمی‌شم و سعی می‌کنم اول بشناسمش بعد اعتماد کنم. سرش پایین بود، تو همون حالت گفت:

- فکر می‌کنی من بد تو رو می‌خواهم؟
- نه.

دایان: خواهشاً یکم به انتخاب‌هاات فکر کن. همین طوری تو برهه سختی از زندگی هستی، نمی‌خواهم واست سخت‌تر بشه دیگه.

- باشه. بوست کنم؟

اشک‌هایش رو با پشت دستش پاک می‌کنه و می‌گه:

- نه، نمی‌خواه.

بغلش می‌کنم.

- ببخشید. خب؟!!

- باشه، برو اونور.

- نه، تا بوسم نکنی نمی‌رم.

جاستین می‌خنده به جدل بین من و دایان که من می‌چسبیدم بهش و دایان از من دوری می‌کرد. وسط اون گیر و دار حس کردم یه چیزی توی شکم نبض زد.

مکت می‌کنم و می‌گم:

- صبر کن. صبر کن، شکم.

دستم رو می‌زارم روی شکم، نبضش قطع شد. سریع می‌گم:

- دایان؟! حسش کردم، تکون خورد.

دستش رو می‌زارم روی شکم، ولی هر چی صبر می‌کنم دیگه از اون نبض خبری نیست.

جاستین: نگران نباش، دوباره تکون می‌خوره. از این به بعد بیشتر هم حسش می‌کنی.

با ذوق می‌خندم و به دایان نگاه می‌کنم، به خاطر گریه چشم‌هاش متورم شده ولی لبخند می‌زنه. حس عذاب وجدان مزخرفی گرفتم. چه مرگمه خدایا؟

شام در سکوت سپری شد. توی چیدن میز و جمع کردنش، جاستین به سهیل و بامداد و مهران کمک کرد و من و دایان روی کاناپه لم داده بودیم. دایان که اصلاً آبش با اون‌ها تو یه جوب نمی‌رفت ولی انگاری جاستین باهاشون مچ شده بود و توی آشپزخونه می‌گفتن و می‌خندیدن.

بامداد و سهیل رفته بودن توی تراس سیگار بکشن و مهران با اون دستش، به جاستین کمک می‌کرد برامون تنقلات بیارن. دایان گفت:

- نمی‌خواه زحمت بکشید، ما می‌ریم دیگه.

مهران: کجا؟! یه چایی بخوریم غذا رو بشوره ببره.
جاستین گفت:

- بشوره ببره؟ کجا ببره؟

من و مهران می‌خندیم و دایان می‌گه:

- عزیزم، این یه اصطلاحه.

- جاستین سر تکون میده و مهران کنارش می‌شینه و می‌گه:

- جدی می‌گم. بمونید دور هم یه چایی و میوه‌ای هم بخوریم. مراسم خداحافظی‌ها، می‌خوام برم دیگه.

دایان: آخه نه که هم رو خیلی هم می‌شناسیم، من تا همین یک ساعت پیش اسمتم نمی‌دونستم.

مهران می‌خنده.

مهران: بالآخره همسایه بودیم دیگه یه مدت.

بامداد و سهیل برمی‌گردن و به جمع ما ملحق می‌شن.

دایان: والا ما که حتی علاقه به آشناییت بیشتر هم نداشتیم، دوست‌هات اصرار کردن.

و به سهیل و بامداد که از همه‌جا بی‌خبر داشتن به ما نگاه می‌کرد اشاره کرد. سهیل پرسید چی شده و جاستین گفت:

- دایان؟ لطفاً.

دایان پشت چشم نازک کرد براشون و سهیل جو رو عوض کرد.

سهیل روی مبل تک نفره کنار من نشسته بود و بامداد سمت دایان سهیل گفت:

- جاستین تو پرستاری درسته؟ توی همون بیمارستانی که...

دایان سر توی گردنم فرو برد و آروم گفت:

- این‌ها دیگه با ما حرفی ندارن.

به خاطر خوردن نفسش به گردنم، سرم رو کمی کج می‌کنم و باخنده می‌گم:
- آره.

دایان: بریم؟ اصلاً حوصله ندارم.

سر تکون می‌دم که بامداد بدون توجه به بحث اون‌ها رو به ما می‌گه:

- دایان خانم، می‌شه باهم صحبت کنیم؟
دایان بد بین نگاهش می‌کنه.
دایان گفت:
- چرا؟

بامداد: یه موضوعی هست که می‌خوام باهاتون صحبت کنم، اگه مشکلی نداره.

چشم‌هاش رو کج می‌کنه و به من می‌گه:
دایان گفت:

- باشه، بریم تراس.
بامداد گفت:

- هوا یکم سرد شده. اگه مشکلی نیست، بریم توی کتابخونه صحبت کنیم.

دایان:

- اوکی. تو نمی‌آی؟

بامداد سریع می‌گه:

- تنها.

من و دایان هر دو ابرو بالا می‌ندازیم و دایان همراه اون می‌ره.
جاستین اول کمی با تعجب بهشون نگاه می‌کنه و بعد دوباره سهیل
مجلس رو دست می‌گیره و به حرف می‌گیرتش. من هم از بی‌کاری

داشتم خیار پوست می‌کندم.

ذهنم درگیر کاری بود که بامداد با دایان داشت.

نمی‌دونستم چه صحبتی داشتن باهم. ولی احتمال می‌دادم و البته کمی هم ته دلم قنچ می‌رفت که اون‌ها در مورد من صحبت بکنن. این‌که بامداد، به‌خواد به دایان بگه که بیشتر می‌خواد با من آشنا بشه. خب من تا این‌جای زندگیم رابطه‌های زیادی با آدم‌های مختلف داشتم، دوستانه، عاشقانه و غیره.

دوست پسرهای زیادی هم داشتم، بعضی‌ها تا دو هفته باهام می‌موندن، بعضی‌ها حتی تا چند ماه و فابترین دوست پسر من هم دو سال باهام بود. یعنی از هیجده سالگی تا بیست سالگی و متأسفانه یا خوش‌بختانه هنوز کسی نبوده که بخاد با خانوادم آشنا بشه، بخاد باهاشون بخاطر من صحبت کنه و غیره.

و بامداد اولین نفریه که این‌قدر بهش نزدیکم، هر روز می‌بینمش، من رو با وجود وضعیتم خواسته و حالا می‌خواد با دایان صحبت کنه تا اجازه بده بیشتر باهم آشنا بشیم و هم رو بشناسیم. البته این‌ها همش تخیلات ذهن من بود و ممکن بود اصلاً موضوع بحثه‌شون چیز دیگه‌ای باشه.

سهیل: نظر تو چیه؟ هوم؟

سردرگم نگاهشون می‌کنم.

- چی؟

سهیل: می‌گم آخر این هفته کنسرت خواننده‌ی محبوب منه، من هم گفتم باهم بریم.

- با هم؟

سهیل: آره دیگه. من و بامداد، تو و خواهرت و جاستین.

- ام، نمی‌دونم.

جاستین گفت:

- من اوکیم.

سهیل و جاستین باهم شوخی کردن و من به مهران چشم افتاد که بدون پلک زدن به من خیره شده بود.

تا نگاهم رو دید دست‌پاچه خندید و به شکم اشاره کرد و پرسید:
دختره یا پسر؟

شونه بالا می‌ندازم و می‌گم:

- نمی‌دونم، دو هفته دیگه می‌رم برای تعیین جنسیت.
مهران: به سلامتی.

هر لحظه منتظر بودم بپرسه دوست پسرت یا شوهرت کجاست ولی نپرسید. شاید بامداد و سهیل بهش گفته بودن یا شاید اهمیتی نداشت برایش. به هر حال، نپرسید.

نیم ساعت بیشتر طول کشید صحبت‌شون؛ و من توی این مدت از خستگی و بی‌حوصلگی داشتم چرت می‌زدم، اون سه تا هم که اصلاً حواسشون به من نبود و داشتن در مورد موضوعاتی که مربوط به خودشون بود صحبت می‌کردن. مثلاً در مورد فوتبال، سیاست، کار، دلار، مهاجرت و غیره. این قدر صحبت کردن که دهن‌هاشون کف کرد.

وقتی دایان و بامداد از اتاق اومدن بیرون، صورت هر دوشون کاملاً خنثی بود و نتونستم هیچ چیزی تشخیص بدم. ولی هر دو نگاهشون بلافاصله بعد از اومدن از اتاق، به من افتاد.

موقع خداحافظی با همشون دست دادم و بامداد چند لحظه بیشتر از بقیه دستم رو با مکث رها کرد. وقتی رسیدیم پایین به فارسی از دایان پرسیدم:

- چی می‌گفت؟

دایان: بریم خونه می‌گم. تو تراس و ایساده یکی شون.
به بهونه‌ی مرتب کردن موهای دم اسبی دایان، نیم نگاهی به طبقه‌ی
آخر ساختمون انداختم و سهیل رو دیدم که به نرده‌ها تکیه داده بود و
با دیدنم دست تکون داد.

دایان گفت: چه غلطی می‌کنی؟

- هیس.

برای سهیل دست تکون می‌دم و وارد ساختمون خودمون می‌شیم.
آسانسور دوباره طبق معمول کار نمی‌کنه، برای همین از پله‌ها
می‌ریم.

- خب؟

جاستین: شب فوق العاده‌ای بود. راستی دایان، ما آخر این هفته
قراره بریم کنسرت.

دایان گفت:

- کنسرت؟

جاستین: آره، با سهیل و دوستش.

به فارسی گفت:

- اون پسره‌ی شل مغز باز مخ این رو کار گرفت، این هم از اون
بدتر. ای خدا!

جاستین: چی؟

- هیچی.

- به من هم گفت. عیب نداره، می‌ریم دیگه حالا.

دایان: از این پسره، سهیل، اصلاً خوشم نمیاد. یه جوریه، مشکوکه!
چرا باید همیشه ما این رو ببینیم؟ توی فرودگاه، ساختمون

روبه‌رویی، پیاده‌روی صبح‌گاهی. انگار همیشه داره ما رو می‌پادا!

- نه بابا.

جاستین گفت:

- پسر خوبیه اتفاقاً.

دایان: اصلاً، خیلی مودیه.

طبقه‌ی سوم، نفس- نفس می‌زنیم و داریم به زور خودمون رو می‌کشیم بالا.

دایان:

- به این مرتیکه بگو این رو درست کنه. به خدا من دیگه نمی‌تونم برم بالا.

با گفتن کلمه‌ی به خدا وسط جمله‌ی انگلیسیش می‌زنم زیر خنده و خودش هم می‌خنده.

دایان گفت:

- خارجیم وسط‌هاش تموم شد، کانال عوض شد. ولی باز سیگنال داد برگشت زبان قبلی.

- جاستین هم می‌خنده و می‌گه:

- عزیزم، من به این صحبت کردن کیوت تو عادت کردم.

دایان از بازوی جاستین آویزون شده بود و من هم از نرده‌ها گرفته بودم و خودم رو می‌کشیدم بالا.

جاستین، در واحدمون رو باز کرد و رفتیم داخل. می‌گم:

- خب؟ تعریف کن.

دایان: ای زهرمار!

جاستین خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بچه‌ها من می‌رم می‌خوابم، شب‌تون به خیر.

دایان رو بوسید و رفت توی اتاق‌شون و دایان هم پشت سر جاستین،

در اتاق‌شون رو بست. دستم رو گرفت و همراه هم وارد اتاق من

شدیم و در رو بست.

- خب؟

لبه‌ی تخت می‌شینه و می‌گه:

- گفت دوست داره با تو بیشتر آشنا بشه، ازت خوشش اومده.

- جدی؟ تو چی گفتی؟

دایان: گفتم اوکی، ولی به‌خوای خواهرم رو اذیت کنی چشم‌هات رو از کاسه در میارم.
می‌خندم.

- نه جدی توی کل این نیم ساعت همین رو گفتین فقط؟ تو چی گفتی اون چی گفت؟

دایان: هیچی بابا توهم! گفت از وقتی تو رو توی فرودگاه دیده ازت خوشش اومده.

- فرودگاه؟ ما هم رو توی هواپیما دیدیم.

- حالا هرچی، یا گفت فرودگاه یا هواپیما. چه فرقی داره؟! بعدش هم گفت که دوست داره آشنا بشین، ولی به‌خاطر وضعیتت یه آشناییت ساده و سالم. که من هم گفتم نباید بهش دست درازی کنی و اذیتش کنی، ناراحتش کنی و خلاصه از این حرف‌ها. اون هم قبول کرد.
پروانه‌ها توی دلم شروع به پرواز کردن و دایان داشت حرف‌های توی اتاق رو با جزئیات بیشتری می‌گفت و من ذهنم درگیر اون پسر قد بلندی بود که استایلش من رو یاد مدلینگ‌های ایتالیایی می‌نداخت.
باورش کمی برام سخت بود که بامداد ازم خوشش اومده باشه، اعتماد به نفسم این‌قدر پایینه و خودم رو این‌قدر سطح پایین می‌بینم که باور این اتفاق واسم واقعاً سخته. ولی خوش‌بختانه همچین چیزی هست؛ و اون ازم خوشش میاد.

لبخند می‌زنم و خودم رو کنار بامداد تصور می‌کنم، قشنگه.

اولین قرارمون حساب می‌شه یه جورایی، از اون جایی که از خواننده‌ی محبوب سهیل خوشش نیامد، با سهیل هماهنگ کرد و جاستین و دایان رو پی‌چوند و دستم رو گرفت و از سالن کنسرت رفتیم بیرون.

بامداد: از این خواننده آبکی‌ها خوشش میاد هر روزم آهنگ‌هاشون رو تو خونه می‌خونه، سرویس‌مون کرده.
می‌خندم.

- دایان ناراحت نشه بی‌خبر ازش اومدیم بیرون؟!
بامداد: نه، اتفاقاً خواهرت از فن‌های این خواننده بود. فکر نمی‌کنم تو رو یادش بیاد.

تاکسی می‌گیره، سوار تاکسی می‌شیم و من نفس راحتی می‌کشم.
- کجا می‌ریم؟

بامداد: یه‌جا که غذا بخوریم، از گشنه‌گی مردم.

- واقعاً؟ ساعت ده شبه، فکر کردم شام خوردین.

- نه بابا، این سهیل فکر کردی غذا می‌ده؟ آشپزمن مهران بود که اون هم رفت.

- راستی، کجا رفت؟

بامداد: سفر کاری. ببینم تو پاستا دوست داری؟

- پاستا؟

- آره.

- چون از قیافش خوشم نیومده نخوردم.

بامداد: به امتحانش می‌ارزه.

تاکسی جلوی رستوران لوکسی نگهداشت، بامداد حساب کرد و پیاده شدیم.

نمی‌دونم، ولی انگار از قبل میز رزرو کرده بود چون اون آقای که

جلوی در بود ما رو یک راست وارد قسمت تراس کرد و من چشم به تنها میزی که توی تراس بود افتاد.

- چه قدر خوشگله این جا.

ویوش فوق العاده بود. شهر رو می تونستی کامل ببینی، چون رستوران سطحش بالا تر از سطح شهر بود.
بامداد:

- قشنگ ترین میز با بهترین ویو، رزرو شده برای خوشگل ترین دختر شهر!

نگاهش کردم و لبخند زدم، چه قدر مهربون و رمانتیک بود.
- ممنونم.

با لبخند، صندلی رو برام کشید عقب و من نشستم. شکم دیگه بزرگ شده بود و واقعاً سخت بود به خوام پشت میز بشینم.

مخصوصاً میزهای کوتاه اکثر رستوران ها. ولی میزی که این جا انتخاب کرده بود یکم از حالت معمول بلندتر بود و می تونستم خیلی راحت بشینم و شکم زیر میز قرار بگیره.

رو به روم که می شینه، دوتا منو برامون میارن. من به منو نگاه می کنم که بامداد می گه:

بامداد: بزار من برات انتخاب کنم، از انتخابم خوشت میاد.
می خندم و می گم:

- باشه.

منو رو گذاشتم روی میز، نگاهی به منو انداخت و به گارسون گفت:

- بولونیز قارچ، فرادیاولوی میگو و فالفاله با سس قارچ وحشی، نوشیدنی هم دوتا کوکا لطفاً.

- گارسون سر تکون داد و بامداد دوباره گفت:

- برای پیش غذا سوپ بیارید، و دسر رو هم بعد از غذای اصلی

سفارش می‌دم. ممنون.

- گارسون که رفت گفتم:

- چرا این قدر زیاد سفارش دادی؟

بامداد: خورده می‌شه، نگران نباش.

- خب چرا برای خودت نوشیدنی نگرفتی؟

بامداد: نوشابه خوبه دیگه.

- من فکر کردم شاید به‌خوای چیز دیگه‌ای بخوری.

بامداد: خب تنهایی که حال نمی‌ده. برای توهم ضرر داره، پس فعلاً

بی‌خیالش می‌شیم. بعداً فرصت زیاد هست.

در جوابش فقط لبخند می‌زنم و دوباره به منظره روبه‌روم نگاه

می‌کنم. می‌پرسه:

- اشکال نداره اگه ازت یه سؤال بپرسم؟

مطمئن بودم می‌خواد بپرسه پدر این بچه‌ی توی شکم کیه، در جا

استرس گرفتم، می‌ترسیدم بگم نمی‌دونم. اتفاق‌ها رو براش بگم و

اون باورم نکنه.

- باشه.

کمی من- من کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- تو آمادگیش رو داشتی؟

متوجه‌ی سؤالش نشدم برای همین با گیجی نگاهش کردم که دوباره

گفت:

- آمادگی بچه‌دار شدن رو داشتی؟!

خب، سؤال‌ی نبود که انتظارش رو داشتم. درمورد پدرش نپرسید،

البته ممکنه سوال بعدیش سؤال‌ی باشه که فکرش رو می‌کنم.

برای جواب دادن به سؤالش هیچ نیازی به فکر کردن نداشتم، چون

جوابش مشخص بود. نه!

- اصلاً!

فقط سرش رو آروم تکون داد و بعد اون هم به منظره‌ی روبه‌رومون نگاه کرد. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم؛ و خب هنوزم واسم قابل‌باور نیست که اون از من خوشش اومده باشه.

اون هر لحظه که به‌خواد، با کوچیک‌ترین اشاره‌ای دخترهای رنگارنگ و خوشگل‌تر از من میان سمتش و بهش پا می‌دن، ولی خب من، نمی‌دونم. خب من فکر می‌کنم اون آدم همه چیز تمومی که توی دوره نوجوانیم فکر می‌کردم نیستم. مخصوصاً حالا که یه مشکل بزرگ هم توی زندگیم دارم و اون هم این بچه است! کی با دختری که باردار و مجرد دوست می‌شه بدون این‌که به‌خواد گذشتش رو بدونه؟! - چرا؟

از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنه.

بامداد: چی چرا؟! -

چرا از من درمورد بابای بچم هیچی نمی‌پرسی؟ نمی‌خوای بدونی کیه؟ کجاست؟ چی‌کاره است؟ یا این‌که چرا اصلاً من تنهام همیشه؟! ابروهایش می‌ره بالا و متعجب نگاه می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم و دوباره می‌گم:

- چرا واست مهم نیست دونستن این‌ها؟! -

بامداد: مگه برای تو مهمه؟! -

چی مهمه؟

بامداد: این‌که من به‌خوام این موضوع‌هات رو بدونم. من فکر می‌کردم تو نمی‌خوای راجع بهش صحبت کنی، برای همین نپرسیدم.

- این درست نیست، تو باید ازم بپرسی.

بامداد گفت:

- خب من فکر می‌کردم تو ناراحت می‌شی!

- چرا ناراحت بشم؟

- چون نمی‌دونی بابای بچه کیه.

مشکوک می‌پرسم:

- تو از کجا می‌دونی که من نمی‌دونم باباش کیه؟!

دست‌پاچه می‌شه و سریع می‌گه:

- شنیدم، نمی‌دونم از کی، یا خودت گفتی یا خواهرت یا دوست پسر خواهرت.

با اخم می‌گم:

- نه، من که نگفتم همچین چیزی رو.

شونه بالا می‌نداره، مشکوک بهش خیره می‌شم و وقتی غدامون رو

میارن مشغول می‌شه. ولی من هنوز خیره نگاهش می‌کنم. من

همچین چیزی رو نگفتم هیچ‌وقت، تنها کسی که این رو این‌جا

می‌دونه ابیگله، همون خانمی که توی پیاده‌روی باهاش آشنا شدیم.

شاید اون گفته؟! اون هر روز توی همون پارک، می‌بینم همون رو

و خب شاید اون گفته.

بامداد گفت:

- بخور دیگه.

بی‌خیال افکارم شدم، بعداً از ابیگل و بچه‌ها می‌پرسم.

تجربه‌ی جالبی بود، من از پاستا خوشم نمی‌اومد ولی چیزهایی که

اون سفارش داده بود واقعاً خوش‌مزه بود. طوری که من دو مدل

پاستا خوردم و اون فقط همون پاستای تندی که سفارش داده بود، در

عجب بودم که چه‌طوری این‌قدر زیاد غذا خوردم.

بعد از شام، که کلش رو بامداد باهام می‌گفت و می‌خندید و چیزی که

ازش بعید بود، باهام هی شوخی می‌کرد؛ بالأخره وقت دسر شد و

این بار من دسرهای شکلاتی سفارش دادم تا بیارن.
گوشیم وقتی توی جیبم ویبره رفت و من اسم دایان رو دیدم، سریع
چشمم به ساعت افتاد که ساعت دوازده نیمه شب بود. یعنی کنسرت
تموم شده بود.

بامداد: جوابش رو بده.

- الو؟

دایان گفت:

- سلام، خوبی عزیزم؟ کجایی شما؟

- من، بیرونم.

درکمال تعجب، عصبانی نشد و فقط گفت:

- باشه. ما می‌ریم خونه، زود بیاید.

- باشه، مواظب باش.

دایان گفت:

- تو هم همین‌طور، دوستت دارم. فعلاً.

- تماس رو که قطع می‌کنم می‌گم:

- هیچی نگفت!

بامداد: اون روز باهش صحبت کردم. فکر نمی‌کنم مشکل جدی‌ای
داشته باشه با من.

سر تکون می‌دم، نیم ساعت بعد در حال که من توی لابی منتظرش
بودم، اون رفته بود دستشویی و حسابی علاقم کرده بود.

یه آقای از بدو ورود من به لابی مات نگاهم می‌کرد و من سعی
می‌کردم حواسم رو پرت کنم تا با نگاهش معذب نشم. ولی اون
حسابی داشت از دید زدنم لذت می‌برد.

خب من لباس‌های خیلی بازی نپوشیده بودم، یه تیشرت سایز بزرگ
با کتونیا بندی ساق بلند که تا روی زانوهام ساق داشت. کاملاً ساده

بودم و موهام رو فقط بالای سرم بسته بودم. حتی ارایشی هم جز
ریمل نداشتم توی صورتم.

وقتی دید من هنوز منتظرم، خرامان- خرامان نزدیکم شد و خیره به
چشمهام و لبهام گفت:

- سلام خانم محترم. شما تنهایی؟

و صدای بامداد که از پشت سرم اومد:

- نه، ما با همیم.

مرد خیره به بامداد از مون دور شد و ما از رستوران رفتیم بیرون.

بامداد: مرتیکه‌ی عوضی. به سن و سالش نگاه نمی‌کنه میاد به

دخترها پیشنهاد می‌ده!

نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- تاکسی بگیر.

کنار خیابون می‌ایسته و می‌گه:

- اوه- اوه! ساعت رو ببین. من فردا یه قرار کاری مهم دارم.

- قرار کاری؟ بالأخره می‌خوای بری سرکار؟

- آره.

- چه کاری هست حالا؟

بامداد: هنوز نمی‌دونم. مهران اوکی کرده کار رو، فراموش کردم

ازش بپرسم. اون هم که خط جدید هنوز نگرفته توی ژاپن.

- آها.

- آره.

تاکسی می‌گیره و سوار می‌شیم.

- راستی، ممنون برای امشب. خیلی خوش گذشت.

بامداد گفت:

- خواهش می‌کنم.

اولین قرارمون، بهترین قراری بود که تاحالا با یه پسر گذاشته بودم؛ و خوش گذشت، سلیقش هم توی انتخاب غذا حرف نداره. وقتی رسیدیم با هم دست دادیم و اون اول صبر کرد تا من وارد ساختمون بشم و بعد خودش رفت.

نیشم بسته نمی‌شد، تا رسیدم بالا صد بار بیشتر امشب رو مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که من خیلی- خیلی زیاد از بامداد خوشم میاد.

همراه ابیگل و دایان می‌رفتیم کلینیک و اون دوتا جلوتر از من داشتن می‌رفتن. انگار اون‌ها ذوق بیشتری برای دونستن جنسیت بچه داشتن.

وقت گرفتن و نشستیم روی صندلی انتظار. دایان که گوشیش زنگ خورد، رفت بیرون جواب بده و من با لاک ناخن‌هام ور رفتم. ابیگل: خوشحالی؟

- حس خاصی ندارم.

ابیگل گفت:

- چرا؟

- واسم فرق نداره اصلاً دختره یا پسر.

- خب این‌که نباید فرق داشته باشه. ولی ذوق دونستنش رو هم نداری؟

- درسته من از این‌که سالمه و اصلاً وجود داره خوشحالم ولی هنوزم یه قسمتی از وجودم هست که اون رو نپذیرفته و باهش کنار نیومده. می‌دونی؟ این‌که نمی‌دونم اصلاً چه‌طور باردار شدم واقعاً اذیتم می‌کنه، من به خودم شک ندارم و مطمئنم اشتباهی نکردم ولی

خب، عصبی می‌شم وقتی هیچی نمی‌دونم.

دستم رو می‌گیره توی دستش.

- می‌دونم. ولی دایان، این چیزها الآن مهم نیست، اصلاً مهم نیست.
درسته فکر می‌کنی آینده تو دچار مشکل شده با این بچه، درسته فکر
می‌کنی یه بار اضافیه تو زندگیت، به اجبار باهات کنار اومدی و
غیره. ولی تا حالا به این فکر کردی که اون بچه هیچکسی رو جز
تو نداره؟!

نیم نگاهی بهش می‌ندازم و ادامه می‌ده:

- الآن لحظه مهمیه، چه اهمیتی داره پدرش کیه؟! چه اهمیتی داره
کدوم آدم بدجنسی این کار رو باهات کرده؟! اصلاً چرا باید الآن توی
این لحظه بهش فکر کنی؟

- به دنیا که بیاد، ازش تست می‌گیرم. بالآخره می‌فهمم باباش کیه.
ابیگل: همین الانشم می‌تونی بگیری.

- می‌گن ریسک داره، نمی‌خوام بچه دچار مشکل بشه.

- هی؟ من می‌فهمم که تو نگرانشی و دوستش داری، ولی چه‌طوره
که کمی اعصابت رو آرام کنی و روی سلامت خودت و بچه
تمرکز کنی؟ چه‌طوره باهات کنار بیای و بپذیریش؟ تو تنها کسی
هستی که اون بچه‌ی کوچولو داره. بپذیرش!
نفس عمیقی می‌کشم، حق با اون بود.

دستم رو می‌زارم روی شکمم و منتظر نوبت‌مون می‌شیم. وقتی
نوبت‌مون شد و رفتیم داخل به‌خاطر حرف‌های ابیگل آرامش داشتم
و ته دلم هم ذوق دونستن جنسیت بچه رو داشتم.

وقتی میشل ژل مخصوص رو روی شکمم زد، حرکت بچه رو حس
کردم، حس ماهی رو داشتم که داشت زیر پوستم حرکت می‌کرد. به
سردی ژل واکنش نشون می‌داد.

این قدر محو تماشای اون مانیتور شده بودم که متوجه هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون نمی‌شدم، تا این‌که یکهو به خودم اومدم و ذوق ابیگل و دایان رو دیدم و تازه متوجه لبخند میشل شدم.
دایان بغلم کرد و گفت:

پسر- پسر قند عسل! پسر- پسر تاج به سر. پسر- پسر شاه پسر!
دایان محکم بوسیدم و دستش روی گذاشت روی شکم، ابیگل هم من رو در آغوش گرفت و من چه قدر با وجودش آرامش داشتم!
دایان این خبر رو سریع به بابا و لعیا داد و لعیا قول داد برای این هفته حتماً بلیط می‌گیره و خودش رو می‌رسونه. دایان حتی به جاستین هم سریع خبر داد و من هم به اجبار ابیگل، برای بامداد یه پیام فرستادم و توی متن پیام نوشتم:
- سلام، من برای سونوگرافی رفتم و جنسیت بچه مشخص شد.
پسره!

لعیا و ابیگل از ایده‌هاشون برای اتاق و وسایل بچه صحبت می‌کردن و من پشت سرشون می‌رفتم و فکرم انگار توی خلاء بود.
نمی‌تونستم روی هیچ‌چیزی متمرکز بشم.
خوشحال بودم از این‌که خب جنسیتش مشخص شده، سالمه و موضوعات دیگه.

و از طرفی با خودم می‌گفتم خب که چی؟! مگه چه اتفاقی افتاده؟
مگه دختر بود این قدر خوشحال نمی‌شدم؟!
از طرف دیگه، به این فکر می‌کردم که اگه پدرش بود، می‌دونستم کیه و عاشق هم بودیم و اون هم امروز این‌جا بود. چه قدر خوشحال می‌شد. پدرش می‌تونست کسی که من می‌خوام باشه، دوست پسر، شوهرم، یا کلاً کسی که من دوستش دارم می‌تونست پدر این بچه باشه ولی نیست؛ و من هیچی در مورد پدرش نمی‌دونم.

داشتیم قدم می‌زدیم توی خیابون و از جلوی بوتیک‌ها و پاساژهای بزرگ رد می‌شدیم و گوشیم توی جیبم و بیره خورد. چشمم به اسمش افتاد و نیشم تا بناگوش باز شد.

- بله؟

بامداد: سلام عزیزم! خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟

- ممنون. می‌بینم که جنسیت فسقل خان مشخص شد.

می‌خندم.

- آره، پسره.

بامداد: مبارکه عزیزم. خداحفظش کنه برامون! قدمش پر از خیر و

برکت باشه.

- مرسی.

- کجایی الان؟

- داریم می‌چرخیم، من و ابیگل و دایان.

بامداد: اوکی مراقب خودت باش. امشب باید جشن بگیریم، به

مناسبت مشخص شدن جنسیت فسقل خان.

فسقل خان! اسمی که بامداد روی بچه گذاشته بود. هیچ‌موقع

در موردش با ترحم و دل‌سوزی یا بدبینی صحبت نکرد. همیشه با

آب و تاب و خوشحالی در موردش صحبت می‌کرد و باعث می‌شد

من هم مثل اون برای لحظه‌ای در مورد این بچه خوشحال باشم و

ذوق دیدنش رو داشته باشم.

باشه! دوتایی؟

بامداد: فکر می‌کنم سهیل و دایان هم حسابی ذوقش رو دارن،

نامردیه اگه بخوایم اون‌ها رو نگیم.

می‌خندم و می‌گم:

- آره خب. پس امشب بیاید پیش ما.

- باشه عزیزم.

- راستی، خسته هم نباشی آقای مدیر.

می‌خنده و تشکر می‌کنه. بعد از خداحافظی کوتاهی تماس رو قطع می‌کنم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم تا برسم به دایان و ابیگل.

بامداد سه روزی بود که توی یه شرکت به عنوان مدیر عامل کار می‌کردم. نمی‌دونم کاری بود که مهران معرفی کرده بود یا نه، نمی‌دونم اصلاً چه شرکتی بود و شرکت اصلاً برای چه کسی بود که مقام مدیر عاملی رو به بامداد داده بود. اما درکل کارش انگاری خوب بود چون دیروز از طرف شرکت براش یه آئودی مشکی فرستادن تا توی این مدت که مدیر عامل اون جاست ماشین داشته باشه. بامداد از کارش پیشم هیچ صحبتی نمی‌کرد و من نمی‌دونستم اصلاً حرف‌هایی که درمورد کارش می‌زنه حقیقت داره یا دروغ گفته بهم.

دایان حرف‌هاش رو باور نمی‌کرد و می‌گفت اصلاً از کجا معلوم راست می‌گه، کدوم شرکتیه که به مدیر عاملش روز دوم کارش، آئودی بده تا برای رفت و امد سختش نباشه.

من هم شک کرده بودم ولی خب از طرفی هم، دوست نداشتم توی رابطه با بامداد شک و شبهه‌ای بمونه برای همین ترجیح می‌دادم اهمیتی به این چیزها و مخصوصاً حرف‌های بقیه ندم.

دایان که آشپزی بلد نبود، جاستین هم که اصلاً من هم که خدا بده برکت، برای همین ابیگل حسابی کمکمون کرد. من و دایان خونه رو مرتب می‌کردیم و جاستین جاروبرقی می‌کشید و ابیگل هم

آشپزی می‌کرد و دایان هر چند دقیقه یک‌بار می‌رفت پیشش تا آگه
کمکی از دستش برمیاد بکنه.

ساعت هفت بود و من دوش گرفته بودم، ابیگل هم ساعت پنج رفته
بود آماده بشه و بیاد و الآن هم توی راه بود.

دایان حموم بود و جاستین روبه‌روی تی‌وی بود و من با حوله
تن‌پوش جلوش قدم می‌زدم و داشتم سر بامداد غر می‌زدم که داشت
پشت تلفن بهم می‌گفت سرکاره و ساعت نه می‌رسه بیاد.

جاستین هر از چند گاهی نگاهش از صفحه تی‌وی روی من
می‌لغزید ولی باز نگاهش رو برمی‌گردوند. جلوی آینه که ایستادم
فهمیدم تیمم و این حوله تن‌پوش با این شکم من خنده دارتر از چیزی
هستن که فکرش رو می‌کردم و نگاه‌های توام با خنده‌ی جاستین
به‌خاطر تیپ خنده دارم بوده.

تیشرت گشاد و استین کوتاهی انتخاب کردم پوشیدم و شلوار راحتی
اسلشتم پوشیدم. جوراب پام کردم با پاپوش و موهای خیس رو بافتم
و بالای سرم با گیره پی‌چوندم و جمع‌شون کردم.

زنگ در خونه که اومد، جاستین رفت در رو باز کرد و من صدای
ابیگل رو شنیدم.

کمی چشم‌هام رو آرایش کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون.
ابیگل یه جعبه شکلات دستش بود.

- خیلی ممنونم ازت. چرا این‌کار رو کردی؟
بغلم می‌کنه و می‌گه:

- شیرینی اون جوجه کوچولوی توی شکمته.
می‌خندم و می‌گم:

- خیلی ممنون.

لبخند می‌زنه و نگاهم به پیراهن سرخ با گل‌های سفید توی تنش

می‌افته که خیلی بامزه و گوگلیه. موهاش رو بسته و فر موهاش بامزه‌تر از همیشه شده و رژ سرخی همراه با ریمل زده. گونش رو می‌بوسم و اون روی کاناپه کنار جاستین می‌شینم.

جاستین پیشونیش رو می‌خارونه و با کسلی می‌گه:

- چرا این قدر دیر میان؟

ابیگل: قراره شب زنده‌داری کنیم!؟

جاستین: ظاهراً این طوریه! بامداد خبرداد که دیرمیداد، یعنی حدوداً ساعت نه.

جاستین حسابی با سهیل و بامداد صمیمی شده و این رفتارهاش من رو یاد بچه‌ای می‌ندازه که از نبود دوست‌هاش کلافه شده و غر می‌زنه.

- سرکاره، برای همین گفت دیر میاد. چای می‌خورید؟

جاستین می‌گه نه ولی ابیگل نظر مثبتش رو می‌گه و وقتی من می‌رم سمت آشپزخونه می‌پرسه:

- شغلش چیه؟

- مدیرعامل یه شرکت.

ابیگل: واو. جدی؟ چه شرکتی؟

با جاستین هم‌زمان به هم نگاه می‌کنیم و اون نگاهش رو زودتر از من می‌گیره.

- نمی‌دونم. درمورد کارش خیلی صحبت نمی‌کنیم!

- واقعا؟

- اره.

جاستین: سهیل چی؟

- اون پرستار بچه است. نمی‌دونم اصلاً الان کار می‌کنه یا نه ولی آخرین بار انگاری بچه رفته بوده مسافرت، این هم مونده بود تا

برگرده. الان خبر ندارم.

برای ابیگل چای می‌ریزم و دایان از تو حمام با حوله‌ی تن‌پوشش
میاد بیرون.

ابیگل: چه‌طوری خانم زیبا؟

دایان: سلام عزیزم، چه‌قدر جذاب شدی ابی.

ابیگل می‌خنده و من می‌گم:

- آره، مثل دخترهای نوجوون شده.

جاستین: عزیزم چه‌قدر دیر اومدی.

دایان می‌خنده.

دایان: عسلم خب داشتم خودم رو می‌شستم دیگه، دیدی که امروز
چه‌قدر کار کردیم با دایان.

با زبونش تا ته حلقش در میاره و ما رو به خنده می‌ندازه.

وقتی دایان رفت توی اتاق‌شون تا لباس بپوشه، کنار ابیگل لم می‌دم
که همون لحظه زنگ در خونه رو می‌زنن.

جاستین در رو باز می‌کنه و من سهیل رو می‌بینم با خرس تدی
بزرگ سفیدی که بغل کرده و از خودش بزرگ‌تره. یه دسته گل
دستشه به همراه یه پاکت شکلات‌های میوه‌ای.

سهیل: به- به! خانم مامان کوچولو؟ این رو دوست داری؟

تدی رو می‌زاره روی زمین و وقتی کنارش می‌ایسته می‌بنیم هم قد
عروسکه، اون هم فقط وقتی که عروسک به حالت نشسته است.
این‌قدر که بزرگه!

می‌خندم و با ذوق می‌گم:

- این دیگه چیه؟ چرا زحمت کشیدی؟

جاستین و سهیل با هم دست می‌دن و همدیگه رو مردونه بغل می‌کنن
و سهیل با من و ابیگل دست می‌ده.

سهیل: دستور جناب عاشق پیشه بود. گفت یه چیز خوب واسش بگیر که هر دفعه می‌بینتش یاد من، یعنی بامداد، بی‌افتی و دلت واسش تنگ بشه. من هم اولین چیزی که دیدم شبیهش بود رو گرفتم، یه خرس گنده.

دستم رو می‌زارم جلوی دهنم و آروم‌تر می‌خندم، دایان که از اتاق میاد بیرون و مثل همیشه شروع به کل-کل با سهیل می‌کنه، می‌رم سمت تدی، ابیگل هم اون طرفش می‌ایسته.

- چه قدر بزرگه!

ابیگل: آره، بلندش نکنی‌ها. آقایون؟ می‌تونید این رو از جلوی راه بردارید؟

سهیل با خنده عروسک رو می‌بره توی اتاق من و یه گوشه می‌زارتش. وقتی توی نشیمن همه کنار هم می‌شینیم سهیل می‌پرسه:
- کادوت رو دوست داشتی؟ این از طرف من بودها. ولی بامداد دستور داد یه چیز بگیرم تو رو یاد اون بندازه. پس من چی؟ با دیدنه چی یاد من می‌افتی واست بگیرم؟
می‌خندم و می‌گم:

- نگران نباش، با دیدن این عروسک من یاد خودت می‌افتم نه بامداد.

محکم می‌زنه پشت دستش و می‌گه:

- بدبختی من رو ببین! با دیدن چیزهای خوب یاد من بیوفت فدات‌شم.

دایان شربت و شیرینی میاره و کنار من می‌شینه.

دایان: چند تا ویژگی خوب داری که با دیدن چیزهای خوب یادت بیوفته؟ من وقتی برنامه زیزی گولو رو می‌بینم یادت می‌وفتم.

سهیل: جانم؟ زیزی گولو؟ شما چندسالته دختر خانم؟ پنج؟

دایان گفت:

- هر چند سالم باشه، ولی این چیزها که سن و سال نمی‌شناسه.

سهیل: اوکی من قیافم داغونه، ولی لامصب تو توی ناف امریکا داری زندگی می‌کنی. بیست و چند سالته اون وقت می‌شینی زی‌زی گولو می‌بینی؟ عجب بابا عجب!

ابیگل و جاستین که داشتن با گیجی اون دوتا رو نگاه می‌کردن رو نگاه می‌کنم و می‌زنم زیرخنده. سهیل و دایان داشتن به فارسی با هم کل-کل می‌کردن.

- راستی جاستین؟ دایان می‌گفت اسمم رو توی باشگاهی می‌خواد بنویسه که تو هم می‌ری.

جاستین: جدی؟

- آره.

جاستین: خب خیلی عالیه که! نمی‌خواد اصلاً ثبت نام کنید. من یکی از دوست‌هام اون‌جا مربیه! باشگاه خصوصی داره، می‌برمت اون‌جا آخر هفته، هم باهاش آشناسین هم ببینی باشگاهش رو. اون‌جا تمرین کن، خلوت‌ترم هست بهتره.

- باشه.

تا او مدن بامداد، من و ابیگل و جاستین سرگرم دیدن سریال ترسناکی که پخش می‌شد شدیم و دایان و سهیل هم اون وسط مسطها همش با هم کل-کل و جر و بحث می‌کردن.

بامداد که او مد، دستش یه جعبه سفید بود به همراه دوتا پاکت دیگه توی دست دیگش.

بعد از خوش آمدگویی و رو بوسی با بامداد، جعبه رو گرفتم و اون هم روی مبل کنارم نشست. مردها داشتن با هم صحبت می‌کردن و ابیگل به من اشاره کرد تا جعبه رو باز کنم. بامداد که متوجه شد

گفت:

- عزیزم این پاکت‌ها هم هست، همشون رو باز کن ببین خوشست میاد.

در جعبه رو که باز کردم، چشم به آخرین مدل ایفونی افتاد که توی جعبش و وسط اون خنزر پنزرا بود. یه اپل واچ، ایرپاد و یه لپتاپ اپل بود.

دایان که روی دسته مبل کنارم نشسته بود گفت:

- حسابی هزینه کرده‌ها!

خودم جا خوردم از گرفتن همچین کادویی از بامداد، جاستین و ابیگل که خوشحال شدن. سهیل سریع گفت:

- آقا این طوری نمی‌شه، اگه این طوریه من هم می‌خوام حامله‌شم کادوی حاملگیم بهم ازین‌ها بدین!

از دستش ریسه رفتیم، بامداد رو بغل می‌کنم و جعبه رو با دست دیگم روی پاهام نگه می‌دارم.

- مرسی عزیزم. این‌ها خیلی زیاد و گرونن چرا همچین چیزی گرفتی؟

بامداد: مبارکت باشه خوشگلم.

پیشونیم رو می‌بوسه و من بهش لبخند می‌زنم. توی پاکت‌ها، یکی‌شون کتونی سفید بود و توی اون یکی پاکت هم لباس‌های ورزشی سایز بزرگ بود برای من. دوباره ازش تشکر می‌کنم و دایان همرو می‌بره توی اتاق.

دایان: چرا این قدر زحمت کشیدی بامداد؟ کتو بده ببرم آویزون کنم.

بامداد کتش رو می‌ده به دایان و می‌گه:

- چه زحمتی؟ برای لاوین گرفتم دیگه! این چیزها درمقابل ارزشی که لاوین برای من داره، هیچه.

چه قدر خوب بود، چه قدر دوست داشتی و مهربون بود، هر لحظه که می گذشت من بیشتر و بیشتر ازش خوشم می اومد و توی قلبم، عشقش ریشه می کرد.

دایان همه چی رو برد توی اتاق، جاستین کمک کرد ازشون پذیرایی کردیم.

سهیل: پس بالأخره مشخص شد پسره، ای جان، چه فحش هایی که یادش بدم.

بامداد گفت:

- تو غلط کردی!

سهیل: چرا؟

بامداد: چون اجازه نداری بچه رو بی تربیت کنی.

سهیل بهش چشم غره می ره. ابیگل می خنده و می گه:

- بچه ها؟ من امروز واستون پای سیبم درست کردم.

سهیل دست ابیگل رو بوسید و گفت:

- خیلی ممنون ابیگل. واقعاً لطف کردی اومدی این جا.

ابیگل: نه عزیزم، خوشحالم از دیدن همتون.

دایان گوشیش ذو به تیوی وصل می کنه و موزیک می زاره.

سهیل سریع بلند می شه و شروع می کنه رقصیدن. می خندم و من هم

پشت بندش بلند می شم و می گم:

- حالا که هممون دور همیم، همتون باید برقصید.

آهنگ خوشگل ها باید برقصن اندی بود. سهیل گفت:

- خب همه که این جا خوشگل نیستن. ابیگل و جاستین می تونن

برقصن ولی درمورد دایان و بامداد زیاد مطمئن نیستم.

دایان از توی آشپزخونه رول دستمال کاغذی رو پرت کرد سمت

سهیل و خورد به شونش. من می خندم و می گم:

- ابیگل بلندشو.

ابیگل: عزیزم من که با این آهنگ نمی‌تونم برقصم.

- مثل من برقص، ببین. بهت یاد بدم؟

جاستین گفت:

- به من هم یاد بده.

می‌خندم و می‌گم:

- باشه. ببین! دست‌هات رو این‌طوری بگیر، انگشت‌هات رو

این‌جوری کن و بعد دستت رو بیار عقب.

هردوشون با خنده ادای رقص من رو درمیارن و جاستین خیلی

جالب و شبیه به رقص من می‌رقصه ولی ابیگل نیاز به تلاش

بیشتری داره.

دست بامداد رو هم گرفتیم و بلند شد و می‌رقصید، هرچند که اصلاً

بلد نبود و فقط بشکن می‌زد یا دست می‌زد، ولی خوب.

دایان که کار آماده کردن ظرف، هاتوی آشپزخونه رو تموم کرد،

اومد پیش ما و اون هم شروع به رقص کرد و با جاستین رقصید و

بهش یاد داد چه‌طوری برقصه ولی جاستین هم مثل بامداد شروع

رقص کرد و نداشت بیشتر از این من و سهیل به رقص بامزش

بخندیم.

اون شب این‌قدر شب خوبی بود که مطمئنم هیچ‌وقت فراموشش

نمی‌کنم! جزو بهترین شب‌های زندگیم بود.

بعد از شام، پسرها مشروب خوردن و مست کردن و توی نشیمن

کنار هم نشسته بودیم. قبول نمی‌کردن که مست شدن ولی واقعاً

مستی و شل و ول صحبت کردن‌شون مشخص بود.

دایان کنار جاستین نشسته بود، من و ابیگل کنار هم و سهیل و بامداد

هم چسبیده به هم.

دایان: آخر این هفته لعیا میاد راحت می‌شیم. من یکی که آشپزی نمی‌کنم دیگه!

می‌خندم و ابیگل می‌گه:

- لعیا زن باباتون؟

دایان گفت:

- آره.

ابیگل: و اون می‌دونه که تو با جاستین زندگی می‌کنی؟

همه ساکت شدن، راست می‌گفت، نمی‌دونست و ممکن بود بابا هم بفهمه. استرس بدی گرفتم و با نگرانی به دایان نگاه کردم. اون هم به فارسی برای این‌که ابیگل و جاستین نفهم گفت:

- نگران نباش، فکر اون جاش هم کردم. حالا که ما این قدر با سهیل و بامداد دوستیم، مطمئنم چند ماهی می‌تونن با جاستین هم خونه‌شن تا وقتی که زن بابای من برگرده ایران.

سهیل که داشت چیپس می‌خورد، سرفه می‌کنه و می‌گه:

- جان؟!!

دایان ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌تونین؟

سهیل گفت:

- چرا؟

دایان دوباره زد کانال فرنگی تا بیشتر از این بد نباشه جلوی اون دوتا و اون‌ها هم زبونش رو بفهمن.

- چون خانواده من نمی‌دونن من با جاستین زندگی میکنم. و حالا هم زن بابامون داره میاد این‌جا تا برای زایمان لاوین پیشمون باشه و اذیت نشیم؛ و فکر نمی‌کنین که بد باشه که بفهمه من دارم با دوست پسرم یه‌جا زندگی میکنم؟ خب توی ذهن خانواده من این فرهنگ

هنوز جا نیوفتاده.

جاستین جا خورد.

جاستین: عزیزم تو می‌گی من برم با پسرها زندگی کنم؟ یعنی از این خونه برم؟

دایان: خب فقط چند ماهه تا وقتی که رابطمون رو علنی کنیم. جاستین گفت:

- من نمی‌تونم که، درست نیست اصلاً. خونه‌ی من اینجاست. تو داری من رو از خونه‌ی خودم بیرون می‌کنی؟
دایان: نه- نه، منظورم این نیست. می‌گم فقط چند ماهه تا وقتی بهشون بگیم.

جاستین: اصلاً قبول نمی‌کنم همچین چیزی رو. ما همچین قراری نداشتیم دایان.
سهیل گفت:

- خیلی خب بچه‌ها. مشکلی نیست، ما خونمون رو عوض می‌کنیم، ما میایم پیش جاستین و شما برید خونه‌ی ما.
بامداد به سهیل چشم غره رفت و چیزی زیر لب گفت سهیل هم آروم خندید. بامداد گفت:

- توی ساختمون ما، چند تا واحد خالی هست. مشکلی نداره اونجا بمونین.

دایان که حسابی از دست جاستین ناراحت شده بود. گفت:

- باشه چه بهتر. فقط وسایل خونه چی؟

سهیل: مشکلی نداره، واحد روبه‌روی ما رو آماده می‌کنیم براتون.
دایان: نه- نه، این‌طوری نمی‌شه که وسایل رو بخریم.

جاستین: راست می‌گه، خب این مبل‌ها رو می‌بریم اونجا و تخت لاوین، یه تخت هم برای تو و زن بابات می‌گیریم دایان.

دایان اصلاً صورتش رو برنگردوند جاستین رو نگاه کنه و به سهیل گفت:

- یه کاریش می‌کنیم اون رو خودمون. فردا میام می‌بینم واحد رو. سهیل: باشه، بیا.

جاستین متوجهی ناراحت شدن دایان شد و توی گوشش چیزی گفت ولی دایان باز هم واکنشی نشون نداد. خب، حق با جاستین بود. ولی نمی‌تونست فقط یه مدت کوتاهی رو تحمل کنه با اون‌ها؟ اون‌ها که حسابی دوست شده بودن با هم. من از جاستین دل‌خور نشدم ولی خب وقتی دیدم سهیل چه‌طور راضی شد و سریع گفت باشه شما بیاید خونه‌ی ما، وقتی اون‌ها رو با جاستین مقایسه کردم دیدم خیلی فرقتشونه. اون‌ها به‌خاطر دوست‌هاشون می‌تونن حداقل چند ماهی رو جای دیگه‌ای تحمل کنن ولی دایان دوست دختر جاستینه و چندساله باهمن و اون این‌طوری واکنش نشون داد جلوی ماها.

ابیگل بحث رو عوض کرد و سهیل و بامداد هم همراهیش کردن، ولی دایان سکوت کرده بود و جاستین سعی داشت از دلش در بیاره ولی دایان تخس‌تر از این حرف‌ها بود.

آخر شب که همه تصمیم گرفتن برن، سهیل رفت خونشون، من و بامداد قرار شد ابیگل رو برسونیم خونه‌اش و با هم برگردیم.

ابیگل که پشت نشسته بود، توی تمام مدت درمورد شیرین بودن دوران ازدواج و عاشقی برامون صحبت می‌کرد و من و بامداد هم به حرف‌هاش گوش می‌دادیم اون وسط مسط‌ها شوخی هم می‌کردیم و می‌خندیدیم.

خونه‌ی ابیگل یه خونه قدیمی و ویلایی با نمای چوب بود و کلی هم پنجره داشت.

ابیگل: بیاید تو، شب رو این‌جا بمونین.

- نه مرسی عزیزم. بامداد فردا می‌ره سرکار من هم صبح برم واحد
رو ببینم با دایان، ورزش کنم و شاید عصر با جاستین برم پیش
دوست مریش.

ابیگل گفت:

- باشه عزیزم، می‌بوسمت. شب بخیر.

باهاش که خداحافظی کردیم بامداد با سرعت پایین روند سمت خونه.
بامداد: فردا می‌ری پیش دوست جاستین؟ مریه؟

- آره. برای ورزش و این چیزها.

بامداد گفت:

- نه، نیاز نیست. باشگاهی که من می‌رم بریم با هم.

- خب، من نمی‌تونم با هرکسی ورزش کنم و هر ورزشی رو انجام
بدم.

بامداد: من مراقبتم و مربی خوبی برات پیدا می‌کنم. نگران نباش،
فردا عصر میام دنبالت بریم مربیت رو ببینیم تا از پس فردا شروع
کنی.

- باشه.

- راستی، تو چه قدر خوشگل می‌رقصی دختر خانم.

می‌خندم و می‌گم:

- واقعاً؟

بامداد: آره. خیلی لوندی‌ها، دلم رو می‌بری همش.

با تعریفش خجالت کشیدم و به بیرون نگاه کردم که دستم رو توی
دستش گرفت و فشار خفیفی به دستم داد. من هم انگشت هام رو با
انگشت هاش چفت می‌کنم و لبخند عمیقی می‌زنم.

بامداد: امروز توی مسیر، داشتم به این فکر می‌کردم که اگه فسقل
خان به دنیا اومد و حسودی کرد به رابطه‌ی بین من و تو چی؟!!

می‌خندم و ادامه می‌ده:

- هر چند این چیزها طبیعیه. البته این شاید زیاده روی باشه توی رابطه‌مون ولی تو فکرش بودم باباش باشم.

متعجب می‌گم:

- چی؟

بامداد: بابای بچه. دوست دارم با هم بزرگش کنیم، تو نمی‌دونی از الان چه قدر برای دیدنش ذوق و هیجان دارم.

فقط به نیم‌رخش که حواسش به رانندگی بود نگاه می‌کنم. اون می‌دونه که من رو داره شدیداً عاشق خودش می‌کنه؟! ***

دایان: خب برای این‌جا یه کاناپه می‌گیریم، یه آباژور بزرگم برای این‌جا؛ وسایل خونه خودم هنوز توی انباری ساختمونه. اون‌ها رو میارم، تخت توهم میاریم، برای خودم و لعیما هم فوقش تشکی چیزی می‌گیریم، فکر نمی‌کنم پولم به این چیزها برسه.

نگاهی به جلوی در می‌ندازم، جاستین و سهیل داشتن با هم آروم صحبت می‌کردن. نزدیک دایان می‌رم و آروم می‌گم:

- خب چرا از بابا پول نگیریم؟ اون که می‌ده.

دایان گفت: نه، نمی‌خوام. من تا حالا تو این سال‌ها هر کاری کردم، هرچی خریدم، هرچی خوردم، هرچی پوشیدم، با پول خودم بوده، نه جاستین، نه بابا. الانش هم یه کاری می‌کنیم خودمون، تو غصه نخور.

- خب از سهام اون سردخونه تبریز، پنج درصدش مال منه. زنگ می‌زنم به بابا می‌گم یا خودش بخره ازم، یا بفروشه.

دایان: نه، اشتباهی که من کردم رو تو نکن. من اشتباه کردم هفت سال پیش سهام رو فروختم، تو این‌کار رو نکن.

- پس چی کار کنیم؟ خونه خالیه!

- اول، زنگ می‌زنم به ابیگل ببینم آشنا داره چند نفر بفرسته کمک اساس بیارن این‌جا، هرچی برای خودم بود رو میارم این‌جا. نگاهی به جاستین می‌ندازم.

- جاستین چی؟

دایان: خودش رو بد از چشم انداخت، ولی باهش کات نمی‌کنم.

- خب دو سال کم نیست به‌خاطر یه حرف کوچیک بخوای تمومش کنی! از دلت در میاره بالأخره.

شونه بالا می‌ندازه و می‌گه:

- بگذریم. یه گلدون خوشگل و بزرگ دارم، جون می‌ده برای این‌جا کنار در.

- واقعا؟

دایان: آره. خوبی این‌جا اینه که از اون‌جا بزرگ‌تره، ولی بدیش اینه مثل ساختمون روبه‌رو نورگیر خوبی نیست. کل منبع نورش از آشپزخونه است.

- آره، ولی خوبه.

- درکل شیک‌تره. حمومش، اتاق‌هاش.

- آره.

سهیل میاد نزدیک‌مون و کارت عابری می‌ده دستم.

- این چیه؟

سهیل: بگیرش دستت باشه. من می‌رم، معدم می‌سوزه یکم. جاستینم رفت سرکار، خداحافظی کرد حواستون نبود.

متعجب به کارت نگاه می‌کنم و می‌گم:

- باشه.

سهیل گفت:

- کارتون تموم شد بیاید پیش من، برای نهار غذا سفارش می‌دم.
شما هم که تنهائید من هم که تنهام تا عصر.
دایان گفت:

- باشه، مرسی.

سهیل چشمکی به دایان زد و مهربون گفت:

- خواهش می‌کنم.

سهیل که رفت، دایان مشغول دید زدن اتاق‌ها شد.

گوشیم که زنگ می‌خوره سریع جواب می‌دم و قدم زنان می‌رم
سمت آشپزخونه تا وارد تراس بشم.

- جانم؟

بامداد گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام بامداد. مرسی تو خوبی؟

بامداد: آره. سهیل بهتون کارتش رو داد؟

- کارت؟ آره. نفهمیدم چرا ولی.

- کارت دست تو باشه دیگه، توش یه مبلغی هست. هر چیزی نیازه
برو بگیر.

جان؟ یعنی چی؟ چرا این‌طوری رفتار می‌کنه؟!

اخم می‌کنم.

- چرا همچین کاری کردی؟ درست نیست این‌کارت.

- عزیزم واسه‌ی تو عه دیگه.

- من خوشم نمیاد از این کارها، تو یه‌جوری رفتار می‌کنی انگار من
محتاج پولتم.

با مکت جوابم رو می‌ده:

- این چه حرفیه لاوین؟

با عصبانیت می‌گم:

- چرا دیگه! همین‌طوری داری رفتار می‌کنی.

صدای نفس عمیقش رو بعد از چند ثانیه صدایش رو می‌شنوم.

- اگه با رفتارهای من این‌طوری حس کردی من واقعاً معذرت

می‌خوام، ولی من این‌کارها رو نمی‌کنم تا تو همچین حسی داشته

باشی. مگه تو مال من نیستی؟ من دوست دارم برای کسی که باهاشم

خرج کنم، کلاً هرچی دارم و ندارم براش بریزم روی دایره!

همین‌طوری پاش پول بریزم و براش خرج کنم. چرا ناراحت

می‌شی؟

با ناراحتی تماس رو قطع می‌کنم و گوشیم رو سایلنت می‌کنم. از

شدت ناراحتی بغض می‌کنم و می‌رم سمت تراس. صدای دایان رو

از داخل حمام می‌شنوم:

- سرشیرهاش رو عوض کنیم، از رنگ سفید خوشم نمیاد، طلایی

قشنگ‌تره.

وارد تراس می‌شم و نفس عمیقی می‌کشم، به آسمون نگاه می‌کنم تا

اشکم نریزه و بغضم نترکه.

در تراس باز می‌شه.

دایان گفت:

- چی شده اومدی این‌جا؟

الکی می‌خندم.

- هیچی، اومدم از تراس این‌جا، بیرون رو ببینم.

کنارم می‌ایسته.

دایان: دقیقاً خونهی جاستین پشت سر ماست، از این‌جا پارک رو

می‌تونم ببینم، آخر این هفته دلت می‌خواد بریم دریا؟ بریم هاوایی.

- هاوایی؟

- آره، لعیا هم که هست، سه تایی می‌ریم.
می‌خندم.

- باشه.

دایان گفت:

- مجردی بریم، یکم بهمون خوش بگذره.

- باز لعیا این رو بگه یه چیزی، تویی که کلاً مجردی و هرکار
عشقت می‌کشه می‌کنی چی؟!
می‌خنده و می‌گه:

- هیچی، بیا بریم پیش اون مرتیکه.

- چرا این قدر ازش بدت میاد؟

دایان: چون احساس صمیمیت می‌کنه و زود پسر خاله می‌شه، زیاد
شوخی می‌کنه و زیادی کیوته.
می‌خندم.

- کیوته؟ چون کیوته ازش بدت میاد؟

- آره دیگه، باعث می‌شه من فکرهای منحرفانه کنم و توی ذهنم به
دوست پسرم خیانت کنم.

دایان از سهیل خوشش میاد و این رو با حرف‌هاش ثابت کرد. فقط
برای این که خطا نره این قدر باهاش بحث می‌کنه و دعوا راه
می‌ندازه تا سهیل نخواد از راه به درش کنه.

- پس تو ازش خوشت میاد؟

در واحد رو می‌بنده و می‌گه:

- ساکت شو ممکنه بشنوه!

در واحد روبه‌رو رو می‌زنه، می‌خندم و فقط نگاهش می‌کنم که
زبونش رو تا ته حلقش واسم در میاره.

در واحد که باز می‌شه سهیل رو می‌بینم با تیشرت و شلوارک طرح پرچم بعضی از کشورها با جوراب و دمپایی.
دایان گفت:

- تپیش رو ببین تو رو خدا!

وارد خونه می‌شیم.

سهیل: ببخشید مادمازل که باید واسه دیدنت کت و شلوار می‌پوشیدم.
دایان: کت شلوار یتیم چنگی به دل نمی‌زنه آخه.

سهیل: استغفرالله!

در واحد رو می‌بنده و وارد آشپزخونه می‌شه، دایان روی کاناپه ولو می‌شه. من میگم:

- پیام کمک؟

سهیل: نه، نمی‌خواد تو با اون شکمت بشین.

- اوکی.

می‌رم دستشویی و صورتم رو می‌شورم، دست‌های خیس رو به موهام می‌زنم تا کمی مرتب بشن.

یاد حرفای بامداد می‌افتم. واقعاً ازش ناراحت شدم. یعنی چی که کارت به من داده می‌گه برو خرجش کن؟ مگه من محتاج پولشم؟! از دستشویی که میام بیرون، کارتو می‌زارم روی میزی که نزدیکم بود و می‌رم توی آشپزخونه.

سهیل وسایل رو روی میز عسلی وسط پذیرایی می‌چینه و می‌ره توی اتاق تا برای نشستن مون کوسن بیاره، من هم باقی چیزهایی که نیازم رو می‌برم روی میز، سهیل که میاد هممون دور میز می‌شینیم. سه پک سوشی، دوتا پاستا و دوتا پیتزا سفارش داده بود.

سهیل: بچه‌ها تعارف نکنید، من فقط سوشی می‌خورم؛ چون پاستا و پیتزا به معدم نمی‌سازه.

دایان: خب یه چیز دیگه سفارش می‌دادی. الان ما همه‌ی این‌ها رو می‌تونیم بخوریم؟!

سهیل: تعارف نکنید درکل، با خودتون نگید این‌جا کم بخورید که من هم او مدم خونتون کم بخورم، می‌دونید که خوراک من چه‌قدره. مثل خرس می‌خورم، شما هم پس بخورید. می‌خندم و دایان می‌گه:

- خوبه این قدر می‌خوری جون نمی‌گیری.
سهیل: جون نمی‌گیرم؟ داداش من هرچی دارم عضله‌اس.
دایان گفت:

- دو پاره استخونت رو با عضله یکی نکن بچه.
سهیل: ببخشید که باب میلت نیستم. هر دختری که مرد بازو پفکی دوست نداره!
بلند می‌خندم و می‌گم:

- الان به جاستین تیکه انداختی؟
سهیل: آره بابا. مرتیکه! به بامداد که هیچی ولی هی به من می‌گه چه‌قدر پرس پا و سینه و این چیزها می‌زنه.
دایان: خب لابد کمتر از اون می‌زنی که پزشش رو می‌ده بهت دیگه.
سهیل گفت:

- اتفاقاً ورزشی که من میکنم رو هیچ‌کدومشون نمی‌کنن، فقط من مریضم زود آب می‌شه بدنم.
دایان ابرو بالا می‌ندازه و من می‌گم:

- چیه مریضیت؟!
سهیل: مشکل معده دارم! نوشابه می‌خوری؟
- نه، من آب می‌خورم.
سهیل گفت:

- دایان تو چی؟

دایان: آره بریز.

سهیل بحث رو عوض کرد و من نخواستم ادامه بدم.
بعد نهار، سهیل قرص خورد و بدون هیچ تعارف و رودروایی
رفت اتاقش بخوابه. من و دایان هم برگشتیم خونه.
دایان گفت:

- بزار خونمون رو عوض کنیم، یه حالی از این جاستین بگیرم.
وقتی نذاشتم شب بیاد خونه ما بخوابه می‌فهمه.

- فداتشم، دوست داری واضح‌تر منظورت رو بیان کنی؟
می‌خنده.

دایان: این حرف‌ها واسه بچه‌ها زوده. من می‌رم انباری رو ببینم،
میای؟
- آره.

همراه دایان رفتیم پشت بوم، توی انباری شون، تمام اساسیه‌ی خونه
مجردی دایان بود. یه کاناپه دو نفره ز هوار در رفته‌ی قرمز، دوتا
میز عسلی، چند تا کارتن ظرف، یه یخچال کوچیک سبز فسفری، یه
تلوزیون معمولی و یه رادیو و یه فرش طوسی.

- چرا این قدر رنگاوارنگه وسایلات؟

دایان: خب این‌ها رو از دست دوم فروشی خریدم، پولم به نو
نمی‌رسید.

- پس پول‌هایی که بابا برات می‌فرستاد چی؟!
دایان گفت:

- دست نزدم، حتی ماشینم با پول خودم خریدم.
ابرو بالا می‌ندازم و می‌گم:

- خیلی خب. این‌ها همرو می‌بریم؟

- آره.

- فردا؟ یا امروز؟

دایان: نمی‌دونم. جاستین که خبر نداد خبرش بیاد! تو یه زنگ به بامداد بزن ببین شماره‌ی خدماتی کسبو داره یا آشنایی چیزی داره زنگ بزنه بیاد.

- خودت زنگ بزن، من یادم می‌ره این‌هایی که گفتی.

دایان: وا! عقب افتاده‌ای مگه؟!

به در انباری تکیه می‌دم.

- نه، ولی خودت زنگ بزن.

دست به سینه می‌شه و مشکوک می‌گه:

- قهرین؟

- نه ولی تو زنگ بزن.

دایان: اصلاً معلومه که قهرین! نگا چشم‌هاش رو. چه زرتی‌ام پر اشک می‌شه. بیا بیرون تعریف کن چی شده.

همراهش می‌رم بیرون، به چشم‌هام دست می‌زنم، ولی پر اشک نیست. چی می‌گه پس؟!

در انباری رو می‌بنده و قفلش رو می‌زنه.

- والا هیچی نیست.

دایان گفت:

- تو غلط کردی! بگو ببینم؟! ناراحتت کرده؟ برم دل و رودش رو از تو حلقش بکشم بیرون یا نه؟!

می‌خندم.

- نه! اون کارت رو دیدی سهیل داد بهم؟

- خب؟

- بامداد زنگ زد گفت کارت دستت باشه هرچی لازم داری برو

بخر. من هم اعصابم خورد شد گفتم مگه محتاج پولتم و از این حرف‌ها.

از پله‌ها پایین می‌ریم.

دایان: وا! همین؟ خب چرا قبول نکردی؟

- تو پول بابای خودت رو قبول نکردی اون وقت من پول پسر مردم رو قبول کنم؟

- همون پسر مردم که می‌گی دوست پسرته!

- هرچی که باشه، بازم درست نیست.

دایان: معلومه که درست نیست. ولی وقتی طرف خودش داره پات پول می‌ریزه چرا خر بازی در میاری؟

در واحد رو باز می‌کنه و می‌ریم داخل. کفش‌هام رو یه گوشه پرت می‌کنم و روی کاناپه دراز می‌کشم.

- ببین هدیه فرق داره، هرچند اون هم داره زیاده روی می‌کنه. ولی آخه این‌که پول بریزه تو کارت بده بهت بگه برو خرید یکم زیادیه!

شوهرم که نیست؛ ما فقط دوستیم، اون هم نه مثل دوست دختر

دوست پسرهای دیگه، من حامله‌ام و تا حالا جز بوسیدن و دست هم رو گرفتن فراتر نرفتیم. بنه‌ظرت یکم زیاده روی نیست اگه بخواد

پول بریزه توی کارت و بگه هرچی نیاز دارید بگیرید؟! شوهر آدم مفتی- مفتی واست کاری نمی‌کنه، پول نمی‌ده بهت. اون وقت دوست

پسر که سهله!

روی مبل کنار نشست و درحالی که داشت ناخنش رو می‌جوید گفت:

- به‌ظرت شغلش چیه؟ واقعاً اون چیزیه که می‌گه؟

- منظورت چیه؟

دایان: خب، درسته مدیر عامل یه شرکت بزرگ شده. ولی نگفته چه

شرکتیه، نمی‌دونیم اصلاً هیچی از کارش، این چه کاریه که روز دوم کاری بهت ماشین آخرین مدل می‌دن، حساب پر پول، اون امکانات، هر وقت بخاد می‌ره سرکار هر وقت بخاد نمی‌ره. - نمی‌دونم والا.

دایان: این سهیلیم که الکی حرف مفت زده که کار می‌کنه و پرستاره و این چیزها، هیچی از بچه بارش نیست. بی‌کارم هست تازه، پس چی کار می‌کنه؟ توی مملکت غریب از کجا میاره بخوره و بیوشه؟! هر چه قدرم که پولدار باشه. بالآخره باید یه روز نگران تموم شدن پولش باشه یا به فکر سرمایه گذاری باشه دیگه! ولی انگار بی‌خیال تر از این حرف‌هاست.

- راست می‌گی، ولی بامداد تاحالا جواب درست حسابی بهم نداده و هربار من رو پی‌چونده. نمی‌دونم چرا درست حسابی درمورد کارش صحبت نمی‌کنه!

دایان: بامداد تاحالا هیچی درست حسابی درمورد خودش بهت نگفته. می‌دونی چیه؟ اون همه چیزو درمورد ما می‌دونه چون تویه دهن لق اول کاری کل خاندانمون رو بیوگرافی‌شون رو دادی بهش ولی اون هیچی از خودش نگفت. تو اصلاً می‌دونی اسم ننه باباش چیه؟ - نه!

دایان: همون دیگه! تو هیچی ازش نمی‌دونی ولی اون تا می‌تونه ازت حرف کشیده درمورد خودت و خانوادت. ای ساده!
- خب خودش وقتی نمی‌خواد چیزی بگه چی کار کنم؟
- تو عم نگو. چرا نشستی داستان زندگی‌مون رو تعریف کردی و اسش؟

به‌زور از حالت درازکش بلند می‌شم و می‌شینم.

- الان مشکل چیه؟

دایان: مشکل زهرماره!

گوشیم که روی میز بود چشمش بهش می‌خوره که برای بار دهم داشت زنگ می‌خورد ولی سایلنت بود.

- جوابش رو بده دیگه!

- قهرم باهش.

دایان گفت:

- اوکی.

گوشیم رو از روی میز چنگ می‌زنه و تماس رو وصل می‌کنه و بعد می‌زازه روی آیفون.

بامداد: لاوین؟ چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟! بابا چیزی نگفتم که. دایان گفت:

- چرا اتفاقاً اون حرکت خیلی چیزهت برای گفتن داشت. تو فکر کردی الان ما چی هستیم؟ پخمه یا گدا گشنه؟ بامداد گفت:

- دایان تویی؟ ای بابا! تو عم که عین لاوینی. به خدا منظورم اصلاً اون نبود. فقط می‌خواستم ساپورت مالی... .. دایان وسط حرفش پرید.

- من و خواهرم همچین آدمی نیستیم. حتی پول بابای خودمونم به زور قبول می‌کنیم اون وقت تو که دوست پسرشی کارت می‌دی بهش می‌گی بره خرج کنه؟!!

بامداد: خیلی خب من معذرت می‌خوام. ببین الان بد جاییم و اصلاً امکان نداره بتونم پیام وگرنه تاحالا اومده بودم از دلش دربیارم. لطفاً بهش بگو من رو ببخشه، من کارم بی‌منظور بود. دایان: هر چی که بود.

لب زد:

- کارت کجاست؟

لب زد:

- خونشون گذاشتم.

بامداد گفت:

- لطفاً....

دایان وسط حرفش پرید دوباره:

- کارت رو هم گذاشت توی خونتون، مال خودت. دیگه این رفتارها

رو نبینم ازت وگرنه چشمهات رو از حدقه درمیارم.

بامداد: باشه. می‌شه با لاوین صحبت کنم؟

اشاره کردم بگه نه.

دایان: نه نمی‌شه، کارت تموم شد حضوری صحبت کنید. کار

نداری؟

بامداد: نه! فعلاً

- فعلاً.

تماس رو که قطع کرد، می‌پره بهم.

- خب یه زری می‌زدی دیگه تو عم!

- خب خودت گفتی که... .

وسط حرفم می‌پره.

- هرچی. من می‌رم یه دوش بگیرم، یادم رفت ازش آمار بگیرم برا

اساس‌کشی.

- عیب نداره. اومد اوکیش می‌کنیم، چند روز مونده هنوز.

دایان سر تکون داد و رفت سمت حمام.

به تیوی خاموش نگاه می‌کنم.

- چرا بامداد هیچی از خودش بهم نمی‌گه؟!*

اساس‌کشی کردیم. فردا لعیاً پرواز داره، سهیل ترتیب اساس‌کشی رو داد و دو نفر برای مرتب کردن خونه و تمیز کاری خبر کرد. خودشم پا به پای من و دایان کار می‌کرد، جاستین هم اون روزی که خونه بود رو به ما کمک کرد.

اکثر لوازمی که می‌خواستیم رو داشتیم و چیزهایی که نداشتیم هم من دایان رو مجبور کردم تا از پول‌هایی که این سال‌ها بابا برایش فرستاده بود برداره و خرجش کردیم برای خونه، من هم با پولی که داشتم ظرف و ظروف و چند تیکه وسایل آشپزخونه خریدم.

بامداد به نوبه خودش از دلم درآورده بود ولی خب هنوزم ازش ناراحت بودم و خودشم این رو می‌دونست. برای همین سعی می‌کرد دیگه حرف اون قضیه رو پیش نکشه ولی آخرشم کار خودشو کرد و یه میز نهارخوری شش نفره، به عنوان کادوی خونمون واسمون آورد و باعث شد بازم عصبی بشم و سرش داد و بی‌داد کنم.

دایان خونه رو به خوبی دکور کرد و وقتی اون رو کنار سهیل می‌دیدم که هول می‌شد و به‌خاطر این‌که خیلی تابلو نباشه بحث می‌کرد و دعوا راه می‌نداخت باهاش، تا اون عصبی بشه و متوجهی هول شدن و دست‌پاچگی دایان نشه. به‌خاطر کارهاش و رفتارهاش چه‌قدر بهشون می‌خندیدم.

ابیگل توی این مدت حسابی به شکم‌مون می‌رسید و واسمون آشپزی می‌کرد و غذا رو یا با پیک، یا خودش می‌آورد برامون و دور هم می‌خوردیم.

بامداد مثل همیشه صبح زود می‌رفت و شب برمی‌گشت و من هنوزم دقیقاً نمی‌دونستم توی چه شرکتی کار می‌کنه.

فقط توی یکی از اتاق‌ها تخت بود و اون هم تخت من بود، چند تا تشک اضافی و پتوهای ضخیم هم گرفته بودیم و من تصمیم نداشتم تنهایی توی اون اتاق بخوابم و دوست داشتم مثل بچه‌گی‌هام، وقتایی که بابا نبود و من و لعیا و دایان سه تایی وسط پذیرایی جا می‌نداختیم باشیم. مثل اون موقع‌ها لعیا بین ما دوتا بخوابه! دایان رو نمی‌دونم ولی من بدجوری دلم هوای بچه‌گی‌هامون رو کرده بود. دایان داشت با لعیا صحبت کرد تا بار اضافه با خودش نیاره ولی لعیا کلی غذای آماده که خودش درست کرده بود و سبزی خشک شده و دوا درمون برای زنی که تازه زایمان کرده داشت می‌آورد با خودش.

به این مامان بازی‌هاش می‌خندیدم و دایان هم علناً مسخرش می‌کرد و لعیا سرش غر می‌زد. بابا خسرو قرار بود بعد از زایمان من بیاد.

وقتی اسم زایمان می‌اومد تن و بدنم می‌لرزید و استرس می‌گرفتم، درحالی که هنوز سه چهار ماهی مونده بهش. ولی استرس می‌گرفتم و دعا- دعا می‌کردم که سخت نباشه و خیلی اذیت نشم. جاستین امشب شیفت بود و پسرها اومده بودن پیشمون و چهارتایی جلوی تلوزیون نشسته بودیم و تخمه می‌خوردیم. سهیل گفت:

- تا حالا به انتخاب اسمش فکر کردین؟
بامداد گفت:

- من اره، مامانش رو نمی‌دونم ولی.
سهیل: چرا تو برقید شما دوتا؟ قهرین؟
دایان خندید.
دایان: آره.

سهیل: چرا؟

- تو نمی‌دونی یعنی؟

سهیل: نه به‌الله. سپیده‌دم جان؟! تو به من چیزی گفتی؟

بامداد: سپیده‌دم و زهرمار!

خندم می‌گیره ولی می‌گم:

- نه، بهش فکر نکردم.

بامداد گفت:

- بعداً به یه نتیجه می‌رسیم.

بدون نگاه کردن بهش به سهیل گفتم:

- بهش بگو باهام حرف نزنه!

سهیل گفت:

- سپیده‌دم، شنیدی بانو چی گفتن؟ بعدشم؟! تو سر پیازی یا ته پیاز؟

بامداد: جان؟

سهیل گفت:

- بابای بچه‌ای یا ننش که می‌خوای باه‌اش به نتیجه بررسی و اسم

انتخاب کردی واسش؟!!

بامداد: قراره باباش باشم.

سهیل گفت:

- او هو!

دایان متفکر گفت:

- ولی بعد زایمان می‌افتیم دنبال کارهای تعیین هویت، شده می‌رم

ایران و تک- تک جاهایی که دو ماه آخر توی ایران بودی رو

می‌رم، تک- تک کسایی که اون دو ماه آخر دیدی و از ده متریت

رد شدی رو می‌برم آزمایش تا بفهمم داستان این بچه چیه.

سهیل: نمی‌شه که این‌طوری به‌خوای به همه شک داشته باشی.
دایان گفت:

- تو چی می‌فهمی؟ می‌فهمی ندونستن چه‌قدر بده؟ ما نه تنها نمی‌دونیم بابای این بچه کیه حتی نمی‌دونیم اصلاً این بچه چه‌طوری به‌وجود اومده! خواهر باکره‌ی من که دوست پسری هم نداشته چه‌طوری ممکنه بدون هیچ چیزی باردار بشه، یه روز صبح از خواب بیدار شه بفهمه حامله است. اصلاً مگه همچین چیزی داریم؟
بامداد: نمی‌شه بی‌گدار به آب زد!
دایان: آره، باید اول بفهمم توی اون یکی دوماه با کی‌ها رفت و امد داشته.

سهیل: خودت به چیزی یا کسی شک نداری؟
با گجی می‌گم:

- خب آخه وقتی اصلاً نمی‌دونم چه‌طوری این اتفاق افتاده به کی شک کنم؟! من توی اون یکی دو ماه هیچ آدم جدیدی وارد زندگیم نشد، تمام کسانی که توی اون یکی دوماه باهاشون در ارتباط بودم، کسانی بودن که از بچه‌گی می‌شناختمشون.
سهیل: ولی به‌نظر من فعلاً بهش فکر نکن، پیگیری نکن، بالآخره می‌فهمی.

آخه چه‌طوری؟!
بامداد گفت:

- بچه کوچیکه، فکر و ذهنش رو درگیر این چیزها نکن، آرامش داشته باش و روی سلامت خودت و بچه تمرکز کن نه چیز دیگه‌ای.
بعداً هم می‌شه به اتفاقاتی که افتاده رسیدگی کرد.
دایان دستم رو توی دستش می‌گیره:

- زمین به آسمون بیاد یا آسمون به زمین، من بابای بچه رو پیدا

می‌کنم.

سهیل که روی کاناپه نشسته بود و ما سه نفر روی زمین روی کوسن نشسته بودیم، به جلو خم می‌شده و دستش رو می‌زاره روی شونه‌ی بامداد که سمت راستش نشسته بود.

سهیل: پیداش کنی که چی؟!

دایان اخم می‌کنه و پوست تخم‌هی توی دهنش رو تف می‌کنه توی ظرفش.

دایان: یعنی چی؟

سهیل: خب بعدش که چی؟ اگه طرف ندونسته لاوین رو باردار کرده باشه، بعدش که بفهمه یه پسر داره. اگه به‌خواد بچه رو از لاوین بگیره چی؟!

دایان: شهر هرته مگه؟!

سهیل: قانون می‌گه قیومیت، به پدر می‌رسه. حالا اگه اون آقا وضع مالیش خوب باشه و مشکل شخصیتی و اعتیاد و از این جور داستان‌ها هم نداشته باشه که دو دستی بچه رو میدن به باباعه! دستم رو مشت می‌کنم و با ناراحتی می‌گم:

- این‌که من می‌خوام بدونم اون کیه، به‌خاطر این نیست که بچه رو بهش بدم یا چیزهای دیگه. فقط می‌خوام ازش بپرسم چرا؟! چرا من و چه‌طوری؟!

نگاهم به بامداد می‌افته که سرش رو می‌ندازه پایین و سهیلی که با ناراحتی شونه‌ی بامداد رو فشار می‌ده.

دایان چایی میاره و من به حرف‌های سهیل فکر می‌کنم. اگه اون مرد به‌خواد بچه رو از من بگیره چی؟

اگه حق با سهیل باشه چی؟

حالا که من کم-کم دارم با این بچه و وضع کنار میام، با زندگیم

کنار میام، اون وقت بیاد و بچه رو ازم بگیره و زندگیم رو خرابتر
از چیزی که هست بکنه؟

نمی‌دونم چیکار کنم!

از همیشه سردرگم‌ترام، از همیشه بی‌چاره‌تر.

درست و غلط رو نمی‌تونم تشخیص بدم، بی‌خیال همه چیز بشم یا
بگردم دنبال اون مرد؟! بگردم دنبال بابای بچه.
بچه؟!!

بچم! بچه‌ی من! بچه‌ای که توی رحم من داره رشد می‌کنه و بزرگ
می‌شه! بچه‌ی من. هیچکس جز من حقی نداره سر اون بچه، هیچکس
مالکش نیس، هیچکس قیم این بچه نیست. جز من!

دایان با ماشین خودش رفت دنبال لعیاء، ساعت یازده پروازش
می‌نشست و الان ساعت ده بود. ده شب، تنها بودم.
شام آماده بود و من داشتم یواش-یواش میز رو می‌چیدم.
صدای زنگ در اومد.

از چشمی نگاه کردم و بامداد رو دیدم، با لباس‌های مثل همیشه سر
تا پا مشکی.

در رو باز می‌کنم و به در تکیه می‌دم.

- سلام.

خسته است و این رو از صورتش می‌فهمم. اخم داره، ولی خم می‌شه
و گونم رو می‌بوسه.

بامداد: سلام به خوشگل‌ترین دختر دنیا.

با این‌که هنوز کمی ازش دل‌خورم ولی لبخند می‌زنم تا اون هم
اخم‌اش باز بشه ولی تاثیری نداره انگار.

- خسته نباشی.

بامداد گفت:

- مرسی عزیزم، از سرکار او مدم گفتم اول به شما یه سر بزnm بعد برم. دایان کجاست؟

- رفته دنبال خالم فرودگاه.

بامدا:

- عه؟ به سلامتی، پس خاله جون تون هم اومد. می گم چرا تحویل نمی گیری ها؟ نو که اومد به بازار ما شدیم دل آزار.

می خندم.

- بیا تو.

بامداد: باور کن منتظر تعارفتم بودم. کفش هام رو در بیارم؟

- آره، در بیار.

کفش هاش رو می زارم توی جا کفشی و در رو پشت سرش می بندم.

هیچی دستش نیست و فقط کت جین مشکیش دستشه، روی مبل لم می ده.

- خسته ای؟

بامداد گفت:

- خیلی.

- چای بیارم؟

- نه، خالت این ها الان می رسن.

- پروازش یک ساعت دیگه می شینه.

بامداد: باشه، چای بیار، بیا بشین پیشم یکم خستگیم در بره.

می رم سمت آشپزخونه که می پرسه:

- شام چیه؟

- ماکارونی درست کردم، با سویا البته، گوشت حالم رو بد می کنه.

بامداد: واقعا؟ آشپزی بلدی؟

- نه از روی کتاب آشپزی درست کردم. می‌خوری بیارم؟ شام خوردی؟

- نخوردم، ولی اگه زیاده یکم بریز ببرم خونه با سهیل بخوریم. یه قابلمه برمی‌دارم و توش رو پر می‌کنم، این قدر زیاد درست کرده بودم که تا یک هفته می‌تونستیم بخوریم و برای همین نصف بیشترش رو برای بامداد و سهیل ریختم.

- راستی؟ مهران رفته ژاپن؟

بامداد: آره، یه کار واجب داشت.

- و کی برمی‌گرده؟

بامداد گفت:

- فکر نمی‌کنم فعلاً برگرده، دیروز از سهیل شنیدم با یکی آشنا شده اون جا.

- دختر؟

- آره.

چای می‌ریزم، با شکلات و قند می‌برم پیشش، کنار پاش روی زمین روی کوسن می‌شینم.

بامداد: باید یه دست کاناپه‌ی راحتی بگیریم، نمی‌شه که این طوری، تو اذیت می‌شی.

اخم می‌کنم.

- باز شروع کردی؟ خودمون یه کاریش می‌کنیم.

بامداد: خیلی خب، بیا این جا بشین ببینم.

سینی رو روی میز هول می‌دم عقب تا لبه نباشه، روی دسته‌ی مبل می‌شینم و تکیه می‌دم به شونه‌ی بامداد.

لباسم رو می‌ده بالا و دستش رو می‌زاره روی شکم.

بامداد: خب؟! تصمیم گرفتی برای اسمش چی کار کنیم!؟

- نه.

- من چند تا اسم پیشنهادی دارم.

- بگو.

زیر پوستم حسش می‌کنم، تکون خوردنش رو حس می‌کنم و این حس رو دقیقاً زیر دست بامداد دارم، اون به لمس و دمای دست گرم بامداد واکنش نشون می‌ده.

بامداد: تکون خورد؟

- آره.

می‌خنده و دستش رو نوازش وار روی شکم می‌کشه.

- اولین اسمی که تو فکرشم میلان، به معنی خواهش و آرزو. و

دومین اسم هم امید، و سومین هم آوات، به معنی امید و آرزو.

- چرا حالا امید و آرزو؟

موهام رو می‌زنه پشت گوشم، دستش رو می‌زاره روی صورتم و نگاهش بین اجزای صورتم می‌چرخه.

بامداد: چون تنها چیزی که تو رو سرپا نگه داشت توی این مدت، با

سختی‌ای که کشیدی و حرف‌هایی که شنیدی و اتفاقاتی که افتاد،

امیدی بود که به زندگی داشتی، شاید به زبون نیاری ولی تو بچت

رو دوست داری و به بودنش امید داری و آرزوته سالم باشه. پس

فکر می‌کنم اسمی باید بزاریم روش که بهش بخوره، اسمی که

بی‌معنی و بی‌ربط به وجودش نباشه.

حق با اون بود. لبخند می‌زنم و با تصور دستای کوچولوش توی

دستم، لپ‌های نرم و گوگولیش بغض می‌کنم.

من رو می‌بوسه و زمزمه‌وار می‌گه:

- دل توی دلم نیست ببینم چه شکلیه!

می‌خندم.

- چرا؟

بامداد: اگه شبیه تو باشه که همون روز اول من یه لقمه چپش می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌هام رو می‌بندم.

چه قدر بودن کنارش آرامش بخشه!

- بامداد؟!

- جانم؟

- خیلی دوست دارم.

میشل گفت:

- سالم سالمه بچه!

لعیا: خدا رو شکر. دایان بپرس بگو آمپولی دارویی چیزی لازم نیست؟

- ای بابا.

لعیا: زهرمار!

دایان گفت:

- نه بابا هیچی لازم نداره، دارو داده می‌خوره.

تشکر می‌کنیم و از مطب می‌زنیم بیرون.

لعیا: خب حالا تو می‌پرسیدی ازش.

دایان: هیچی لازم نداره دیگه! اسم آمپول رو آوردی رنگ و روش رفت، ببینش.

لعیا نگاهی بهم می‌ندازه و می‌زنه زیر خنده.

دایان: من یه زنگ به ابیگل بزنم.

لعیا: ابیگل کیہ؟

- دوست مونه. امشب دعوتش کن بیاد خونمون.

دایان گفت:

- اوکی.

دایان مشغول تماسش شد و لعیا گفت:

- بابات دیشب زنگ زده بود، می گفت دلش تنگ شده شاید زودتر بیاد.

می خندم.

- تازه یه هفته است اومدی ها!

لعیا: ولش کن اون یه چیزی می گه حالا.

- عمو خشایار چی شد؟

- والا من که باهاشون اصلاً حرف نزدم ولی خسرو حال خشایار و زنش رو گرفته بود.

- دمش گرم.

لعیا گفت:

- آره بابا. مرتیکه‌ی عوضی! خیلی رو می خواد هم پشت سر دختر طرف حرف بزنی هم بری زنش رو کتک بزنی. دایان تماسش رو قطع کرد.

دایان: آره بابا، مرتیکه‌ی بی شعور.

- گفتی بهش؟

دایان: آره.

لعیا: دوست تون کی هست حالا؟

با اشتیاق می گم:

- عاشقش می شی!

لعیا گفت:

- عزیزم ذوقت رو درک می‌کنم ولی نگفتم چه‌طوریه یا عاشقش می‌شم یا نه، گفتم کیه؟! دختره؟!
دایان با تمسخر گفت.

- نه بابا، ابیگل اسم پسره‌ها.

لعیا: برو خودت رو سیاه کن.

دایان و ابیگل با این‌که هم رو خیلی دوست داشتن، ولی اصلاً هم با هم راه نمی‌رفتند و فقط جر و بحث می‌کردند.

برای خونه یکم خرید کردیم تا برای شب تدارک ببینیم، من که اصلاً حال تمیز کاری نداشتم پس از شرایط ویژه‌ای که داشتم یعنی پسرکم استفاده کردم و روی کاناپه لم دادم. لعیا مشغول آشپزی شد و دایان خونه رو تمیز کرد و من هم تلوزیون می‌دیدم.

برام پیام اومد، پیام رو باز کردم.

بامداد گفت:

- خوشگل شدی

طوری که تابلو نباشه، یه نگاه به خونه و بعد به تراس نگاه می‌کنم.
پیام می‌فرستم:

- تو از کجا می‌دونی؟

سریع جواب می‌ده.

بامداد: از تراس دیدمت که اومدی با خالت و خواهرت.
می‌خندم.

می‌نویسم:

- سرکار نرفتی مگه؟

- امروز به خودم استراحت دادم چون شب مهمونم یه‌جا، نمی‌خوام هپلی و شلخته و خسته برم اون‌جا.

ابرو بالا می‌ندازم. مهمون؟! کجا؟

می‌نویسم:

- کجا؟

بامداد: خونه‌ی یه آشنا. می‌شه یه سر بزنی به این‌جا برای انتخاب

لباس کمکم کنی؟

خب می‌شد، فقط باید لعیا رو پیچوند.

مینویسم:

- الان میام.

- لعیا؟

لعیا: جان؟

- من می‌رم فروشگاه یه سر. چیزی نمی‌خوای؟

دست به کمر می‌شه، پیشبند صورتی بسته و موهای بلوندش رو

بالای سرش بسته.

لعیا: وا؟! فروشگاه چرا؟ چی می‌خوای؟

- هوس بستنی کردم.

لعیا گفت: خب تو خسته‌ای، صبر کن من این رو سرخ کنم می‌رم.

می‌خندم و همون‌طور که می‌رم سمت در، از روی میز کنسول کیف

پولم برم می‌دارم و می‌گم:

- نه نمی‌خواد، میرم میام.

خم می‌شم کفش‌هام رو بپوشم که دایان می‌گه:

- زیاد بخر برای شب بمونه، ابیگل میاد.

- باشه!

از خونه می‌زنم بیرون و در رو می‌بندم پشت سرم، بامداد انگار

پشت در بود چون به محض بستن در واحدمون، در واحشون رو

باز کرد.

- سلام.

جلوی در می‌بوستم و می‌رم داخل.

- سهیل کجاست؟

در واحد رو می‌بنده.

بامداد: رفته بیرون. خوبی عزیزم؟

- مرسی. بیا بریم اتاق، ببینم چی می‌خوای بپوشی.

مستقیم می‌رم سمت اتاق خواب‌شون، ولی دستم رو می‌گیره و من

رو می‌کشه توی بغلش و دست‌هاش رو قاب صورتم می‌کنه.

توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم و خم می‌شه و لب‌هاش رو می‌زاره روی لبم.

دست‌هام رو می‌زارم روی مچ دست‌هاش و چشم‌هام رو می‌بندم و

سعی می‌کنم به هیچی فکر نکنم و فقط به بامداد فکر کنم.

یه دستش رو برمی‌داره و می‌زاره روی کمرم، شکمم نمی‌زاره

خیلی به هم نزدیک باشیم. دستم رو می‌زارم روی تخت سینش و

کمی هولش می‌دم و برای نفس گرفتن ازش جدا می‌شم.

پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه و نفس عمیقی می‌کشه. نفسم رو

می‌دم بیرون و با خجالت می‌گم:

- ب... بریم لباست... رو... انتخاب کنم.

چونم رو می‌گیره و سرم رو بالا میاره.

با خجالت به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، نه که از قبل تجربه نداشته

باشم‌ها، چرا داشتم. ولی خب اولین بار آدم با هر کسی، کمی باعث

خجالت می‌کشه. مخصوصاً منی که همین‌طوری درحالت عادی از

بامداد خجالت می‌کشم و جلوش دست و پام رو گم می‌کنم.

چشم‌هاش، یه جوریه. از اون‌هایی که انگار ذهنت رو می‌خونه.

بامداد: از من خجالت نکش لاوین!

مهر تأیید رو زد روی حرفم، بامداد ذهنم رو می‌خونه.
- نمی‌کشم.

لجبار نیستم، ولی دوست ندارم بدون خجالت می‌کشم، دوست ندارم
من رو یه آدم بی‌دست و پا و خجالتی ببینه.
ازم کمی فاصله می‌گیره و طوری که انگار سعی داره جلوی خندش
رو بگیره با انگشت‌هاش لپ‌هاش رو فشار می‌ده و در نهایت
می‌زنه زیر خنده.

- چیه؟! -

بامداد گفت:

- صورتت ...

و دوباره می‌خنده، وارد اتاقش می‌شم و می‌رم جلوی آینه، کل
صورت‌م سرخ شده از خجالت. دست می‌کشم روی صورت‌م و نفس
عمیق می‌کشم تا کمی از سرخی صورت‌م کم بشه که بامداد رو از
توی آینه پشت سرم می‌بینم. چه قدر بلنده!
خم می‌شه و سرشونم رو می‌بوسه و می‌گه:

- عیبی نداره! خجالت می‌کشی خوشگل‌تر می‌شی.
برمی‌گردم سمتش و می‌خندم.

- گفتم خجالت نکشیدم.

می‌خنده.

بامداد: ولی جدا از شوخی بلدی، اصلاً من رو از خود بی‌خود
کردی، چه تصویرهایی کردم اون لحظه.

دست‌هام رو می‌زارم روی صورت‌م و می‌نالم:

- بامداد!

صدای خندش بلند می‌شه و این صدا یکی از قشنگ‌ترین صداهاییه
که به گوشم خورده. من چرا این قدر زود وابستش شدم و دوستش

داشتم گلدون کریستالی دایان رو می‌زاشتم روی میز که صدای زنگ در اومد. دایان سریع گفت:

- ابیگل اومد. من باز می‌کنم در رو.

می‌ره سمت در، دست‌های نم دارم رو با پشت شلوارم پاک می‌کنم. تیشرت گشاد و رنگ و رو رفته و شلوار دامنی مشکی تنمه و این قدر از صبح دست‌های نم دارم رو با لباس و شلوارم خشک کردم که لک شده ولی اصلاً حال ندارم برم لباس‌هام رو عوض کنم. دایان درو باز می‌کنه و اول خشکش می‌زنه ولی بعد خوش آمد گرمی به ابیگل می‌گه که دستش پاکت شیرینیه و میاد داخل.

هم رو بغل می‌کنن و من توقع دارم در رو پشت سرش ببنده، ولی دو نفر دیگه‌ام وارد می‌شن و من در نهایت تعجب سهیل و بامدادی رو می‌بینم که من لباس‌هاش رو انتخاب کردم برای مهمونی امشبش. لعیا می‌ره سمتشون تا باهاشون سلام علیک کنه و ابیگل در کمال تعجب اون دوتا رو، پسرهای خودش معرفی می‌کنه.

دایان سعی می‌کنه به روی خودش نیاره اون‌ها آشناان و اون‌ها هم لاتین صحبت می‌کنن تا کسی بهشون شک نکنه. ابیگل باهام دست می‌ده و بغلم می‌کنه.

- ابیگل؟ چرا این‌ها رو آوردی؟

می‌خنده و آروم می‌گه:

- به روی خودت نیار، می‌خواستم با خالت آشنا بشن، همین.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم تا هم خندم نگیره و هم نگاهم نره سمت اون دوتا که پشت سر ابیگل،

دست‌هاشون رو جلوشون قلاب کرده بودن و مثل بادیکارد ایستاده

بودن.

لعیا اخم‌هاش توی هم بود و مطمئن بودم بهش برخورد کرده چرا ابیگل دوتا پسر‌هاش رو آورده، پسر که چه عرض کنم.

از بغل ابیگل در میام و با اون دوتا دست می‌دم.

- سلام، من لاوینم! خوشبختم.

سهیل گفت:

- سلام، من ساموئل.

بامداد گفت:

- میگوئل هستم.

خیلی جلوی خندم رو گرفتم نخندم ولی نتونستم و لبخند دندون‌نمایی زدم.

- خیلی خوشبختم از آشناییتون.

سر تکون دادن و لبخند عریضی زدن هردوشون. کنار هم می‌شینن، ابیگل روی مبل می‌شینه، کنارش پسر‌ها می‌شینن روی زمین. لعیا و دایان هم می‌رن آشپزخونه تا پذیرایی کنن ازشون.

من هم دور از چشم لعیا چشمکی بهشون می‌زنم و می‌رم توی اتاق. سریع لباس‌های توی تنمو با تیشرت و ساپورت عوض می‌کنم، موهام رو مرتب می‌کنم و برق لب می‌زنم.

برمی‌گردم توی پذیرایی و روبه‌روی پسر‌ها می‌شینم. دایان چای میاره و تعارف می‌کنه و زمزمه‌وار می‌گه:

- این ایده‌ی کدومتون بود؟

و زیر چشمی نگاهشون می‌کنه. سهیل انگشتش رو بالا میاره و می‌گه:

- به خدا حوصلمون سر رفته بود تو خونه.

می‌خندم و آروم می‌گم:

- تو که امروز نبودی.

سهیل: تو از کجا می‌دونی؟!

بامداد با ارنج زد به دستش و سهیل گفت:

- آها! اوکی- اوکی. آره رفتم لباس بخرم دیگه! کت و شلوار نداشتم که.

دایان: نه که خیلی هم خوشتیپ شدی، اصلاً بهت نمیاد. مگه اومدین خاستگاری این‌طوری تیپ زدین؟!

لعیا بلند گفت:

- دایان، زود بیا این‌هاهم ببر من برنج رو آبکش کنم.
دایان: باشه.

سهیل سریع محتوای توی سینی رو می‌چینه روی میز و ادای دایان رو با دهن کج درمیاره.

- اصلاً بهت نمیاد، تو خوبی اصلاً!

دایان می‌خنده و می‌ره آشپزخونه. دستم رو می‌زارم جلوی دهنم و آروم می‌خندم. ابیگل هم خندش گرفته، و بامداد علناً می‌خنده.

دایان تنقلات رو میاره و بعد از چند دقیقه لعیا هم میاد و کنارمون می‌شیند.

لعیا به فارسی می‌گه:

- خب من الآن نمی‌تونم به زبونشون حرف بزنم چی؟!
دایان گفت:

- عیب نداره، تو بگو من ترجمه می‌کنم.
لعیا خندید:

- باشه.

ابیگل گفت:

- دخترها ازتون زیاد گفته بودن، خوشبختم از آشناییت.

دایان: می‌گه دخترها ازت زیاد غیبت کردن می‌شم، خوبه که می‌بینمت.

سهیل رو می‌بینم که لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده.
لعیا گفت:

- چشم سفیدها چی گفتید ازم؟ بگو من هم همین‌طور، البته از دیدن پسرهای زیاد خوشبخت نیستم. چیه عین دست خر دنبالش انداخته آورده تو جمع زنونه؟!

چشم‌هام گرد می‌شه با حرفش و می‌گم:
- لعیا زشته!

می‌خنده و دایان که سعی می‌کنه جلوی خندش رو بگیره می‌گه:
- ابیگل، لعیاهم از دیدنت خوشحاله.

ابیگل لبخند زد و من نگاهم به سهیل و بامداد افتاد که با حالت خیط شدگی به هم نگاه می‌کردن و خیس عرق بودن از خجالت.

لعیا: ولی دور از شوخی، جذابین کجایین اصالتاً؟!

سهیل با غرور سرش رو بالا گرفت و من گفتم:

- باباشون خاورمیانه‌ای بوده. مادرشون آمریکا.

لعیا ابرو بالا انداخت و دایان گفت:

- لطفاً هیچی نگو، زشته شاید بفهمن.

لعیا گفت:

- نه بابا، نمی‌فهمن.

دایان زیر لب زمزمه کرد:

- لعیای بی‌شعور.

و فقط من شنیدم حرفش رو و خندیدم. دایان تعارف کرد بهشون.

لعیا گفت:

- می‌گم‌ها؟! دوستتون پسر هاش رو آورده شما دوتارو ببینن باهاتون
آشناشن شاید تونستن مخه‌تون رو بزنین. نه؟!
لب‌هام رو گاز می‌گیرم و دایان شاکی می‌گه:
- ای بابا! لعیا چرت و پرت نگو دیگه!
بامداد نیشخند می‌زنه و ابیگل با من شروع به صحبت می‌کنه، سعی
می‌کنم حواسم رو از احمق بازی‌های لعیا پرت کنم. که دوباره
می‌گه:

- بپرس ببین پسر هاش مجردن؟
با چشم‌های گرد می‌گم:
- چرا؟

لعیا: شما دوتا رو بدیم بهشون دیگه! خوشتیپ نیستن؟!
دایان گفت:
- ساکت لعیا.

لعیا می‌خنده و من چشمم به سهیل می‌افته که سرش رو بالا گرفته.
واقعاً خنده‌دار شده جمع‌مون، جوری تیپ زدن و کت شلوار پوشیدن
که انگار به قول دایان او مدن خاستگاری یا خیلی مراسم رسمی بود.
من چرا همچین چیزی انتخاب کردم واسش اخه؟!
- چرا گفتم کت شلوار بپوشه؟

دایان زمزمه‌ام رو می‌شنوه و زمزمه می‌کنه:
- از بس اُملی!
می‌خندم.
سهیل گفت:

- ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟
تو نمی‌دونی الان؟ ای مودی!

به در دستشویی اشاره می‌کنم و وقتی از جاش بلند می‌شه، لعیا کل

اندامش رو زیر نظر می‌گیره.

لعیا گفت:

- ماشالله، هزار ماشالله. لاوین؟! این برای تو، این شیطون میطونه مشخصه، توئم آرومی به هم میاین. این یکیم که آرومه برای دایان! دایان معذب شد و سهیل که می‌رفت سمت دستشویی و حرف‌های لعیا رو شنیده بود و می‌خندید. بامداد هم خجالت می‌کشید.

دایان گفت:

- مگه می‌خوایم لباس بخریم این برای تو اون برای لاوین؟ تو رو خدا ساکت شو.

لعیا می‌خنده:

- چیه خب؟ دلم می‌خواد زود شوهر کنید عروسی‌تون رو ببینم.

- زشته این قدر فارسی حرف نزنین جلوی ابیگل، ممکنه ناراحت شه. دایان: یه جور می‌گه شوهر کنید عروسی‌تون رو ببینم انگار مثلاً جفت پاهاش توی گوره، آخرین آرزوشه.

می‌خندم و ابیگل و بامداد رو به حرف می‌گیرم و دایان و لعیا هم جر و بحث می‌کنن مثل همیشه!

سهیل هم روش توی روی لعیا باز شد و یواش-یواش شوخی رو شروع کرد ولی چون لعیا زبونی که صحبت می‌کرد رو نمی‌فهمید دایان ترجمه می‌کرد برایش، اون هم نه درست حسابی، نصفه نیمه و از سر خودش باز می‌کرد.

با حرف‌هایی که لعیا می‌زد حسابی جلوی سهیل و بامداد معذب شده بودم، و دایان هم حرص می‌خورد ولی لعیا ساکت نمی‌شد که نمی‌شد.

کنار دایان توی آشپزخونه ایستاده بودم و اون داشت ظرف‌ها رو توی ماشین ظرفشویی می‌چید.

دایان: تو سر این لعیا جای مغز انگار گاه ریختن، پوکه پوک.
می‌خندم.

- شاید بشنوه، نگو این طوری.

دایان گفت:

- آبرومون رو برد جلوی این دوتا! سبک مغز.

دست‌هام رو می‌شورم و بامداد که کتشو در آورده، میاد تو
آشپزخونه و درحالی که پیش دستی و لیوان آب دستشه به فارسی و
آروم می‌گه:

- سهیل با خالتون زیادی مچ شده انگاری.

نگاهمون می‌چرخه سمت پذیرایی و چشممون به سهیلی می‌افته که
داره با لعیا فارسی حرف می‌زنه و بلند- بلند می‌خندن.
با چشم‌های گرد می‌گم:

- چی کار می‌کنه؟

دایان: وای داره اعصابم رو به هم می‌ریزه دیگه. چرا فارسی حرف
می‌زنه؟

بامداد گفت:

- اسکل بی‌مغز وسط پذیرایی نشسته واسه من ضرب‌المثل فارسی
می‌گه، خالتم فهمید فارسی بلده.

می‌خندم و به دایان که با عصبانیت بهشون نگاه می‌کنه می‌گم:
- ولش کن.

لعیا خندون و سینی به دست میاد.

لعیا گفت:

- می‌دونستین ساموئل فارسی بلده؟!!

دایان نفسی از سر حرص می‌کشه و برمی‌گرده سمت من. من اما
سعی می‌کنم متعجب بگم:

- واقعا؟

لعیا: آره!

- چه خوب پس.

لعیا گفت:

- آره، ساموئل می‌گه دوست‌های ایرانی زیاد داره برای همین خوب می‌تونه صحبت کنه.

لبخند عاقل اندر سفیهی بهش می‌زنم و بعد لعیا به بامداد که اون‌جا ایستاده اشاره می‌کنه چیه. اون هم شونه بالا می‌ندازه و می‌ره بیرون.

لعیا گفت:

- از این خوشم نیومد؛ اون ساموئل بهتر از میگوئله.

سرتکون می‌دیم و می‌ره تا باقی وسایل رو بیاره.

دایان: باز لعیا هیچی، این دوتا پسرها عقلشون کجاشونه خدا می‌دونه؟! سهیل که کلاً یه تختش کمه ولی بامداد خیرسرش دوست پسرته. نمی‌خواد بعداً خودش رو معرفی کنه یعنی؟ که این‌طوری با دروغ خودش رو به لعیا معرفی کرد؟! شونه بالا می‌ندازم.

- نمی‌دونم والا منم توی کارشون موندم.

شاکمی می‌شه دوباره.

- اصلاً این سه تا، مخشون تابور داشته، اون دوتا پسرها که اصلاً هیچی، این لعیا رو بگو آبرومون رو جلو اون دوتا برد.

می‌خندم و دایان ماشین ظرفشویی رو روشن می‌کنه.

- فقط اون‌جا که گفت این دوتا رو عین دست خر دنبالش انداخته آورده.

دایان هم بلند می‌زنه زیر خنده.

دایان: دهنش سرویس! قیافه اون دوتا رو دیدی؟ چه خجالتی کشیدن.
- وای اره.

دوباره می‌خندیم و لعیا سر می‌رسه.

- چی شده؟

دایان: به مشنگ بازی‌های تو می‌خندیم.

لعیا خندش می‌گیره و می‌گه:

- چرا؟

دایان: چون عقل نداری راحتی!

من هم می‌خندم و می‌رم بیرون از آشپزخونه تا دایان یکم لعیا رو سر عقل بیاره و از چرت و پرت گفتن دست برداره.

به محض شام خوردن، ابیگل که راهی شد، پسر احم بلند شدن.

لعیا هی با این‌که می‌دونست اون‌ها (مثلاً) زبونش رو نمی‌فهمن ولی

تعارف الکی می‌کرد. ابیگلم هی بهش لبخند می‌زد و مطمئنم توی

دلش هی می‌گفت:

- ببند دهنهت رو!

دایان می‌خندید و من و بامداد دور از چشم دایان هی برای همدیگه

چشم و ابرو می‌اومدیم.

بعد رفتن شون، به محض بستن در لعیا بلند گفت:

- آخیش راحت شدم.

دایان دستش رو گرفت جلو دهنش و گفت:

- هیس- هیس! هنوز تو راه روان.

لعیا دستش رو به معنی برو بابا تکون داد و رفت دستشویی.

دایان: احمق کودن، ابرومون رو برد جلو این‌ها. الان می‌گن زن

باباشون عقب افتاده و در و دیوونه است.

می‌خندم.

- نه دیگه در این حد که.

- چرا در همین حد. این قبل حرف زدن فکر می‌کنه؟ جلو بابا این طوری نیست‌ها. یه انسان عاقل و الگویی! اومده این‌جا مخش رو یادگاری گذاشته ایران بعد اومده.

خندم می‌گیره، چه دل پری از لعیا داره. البته حقم داره لعیا علناً قهوه‌ای کرد اون دوتا رو اول مهمونی! بعدش درسته اوکی شد ولی خب درکل خراب کرد بد هم خراب کرد. ببین اون دوتا الان چه قدر بخندن به حرف‌هایش که لعیا می‌زده.

امروز تصمیم داشتیم با بامداد بریم یه دوری بزنیم، و متأسفانه مجبور شدم لعیا رو بیچونم. مثل وقت‌هایی که توی ایران، با کسی قرار داشتم و می‌پیچوندمش. هرچند که اوپن ماینده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم ولی فعلاً فکر می‌کردم وقتش نیست که بدونه بامداد توی زندگی منه. اون هم با دروغی که ابیگل، بامداد و سهیل به لعیا گفتن.

هوا سرد بود و من سویشرت مشکی پوشیده بودم با جین و نیم بوت. موهام رو بالای سرم جمع کردم و به گوش‌هام سرما می‌خوره. برای همین کلاه سویشرت رو سرم می‌کنم و زیپش رو تا انتها می‌کشم. باید پالتو می‌پوشیدم، شکم قلمبه زده بیرون و نمای خنده داری به هی‌کلم داده.

ماشین بامداد جلوی پام ترمز می‌کنه، سوار ماشینش می‌شم.
- سلام!

خم می‌شم و می‌بوسمش. لبخند عمیقی می‌زنه.

بامداد: سلام عزیزدلم، خوبی

- آره.

نگاهی به سیستم داخل ماشینش می‌ندازم و می‌گم:
- تویی که وضع مالیت اوکیه، چرا خونت رو عوض نمی‌کنی؟
می‌خنده.

بامداد گفت:

- یکهو رسید به ذهنت این سؤال؟
- آره.

بامداد: خب چون اگه خونم رو عوض کنم اون وقت نمی‌تونم هر
روز ببینمت، می‌شه چند روز یکبار و من اصلاً خوشم نمیاد ازت
دور باشم.

سر تکون می‌دم و می‌گم:

- کجا می‌ریم؟

- تو کجا رو دوست داری؟ می‌خوای بریم خرید؟
نگاهش می‌کنم، نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه، خب حالا که خودش می‌خواد
خرج کنه، بزار خرج کنه.

- بریم.

نوک انگشت‌هام رو می‌بوسه.

بامداد گفت:

- چرا لباس گرم نپوشیدی؟ هوا کم- کم داره سرد می‌شه، سه ماه
دیگه هم کریسمسه.

- آره، سه ماه دیگه‌ام بچه به دنیا میاد.

دستم رو روی شکم می‌کشم و با ذوق بهش نگاه می‌کنم.

- بچه؟ قرار بود اسم داشته باشه‌ها!

- آره، امید رو انتخاب کردم ولی هنوزم شک دارم بهش، یعنی بین
اسم امید و میلان موندم.

بامداد: به نظر من امید، به بامدادم میاد.

می‌خندم و می‌گم:

- پس اسم من چی؟

- روی دخترمون اسمی که به اسم تو بیاد رو می‌زاریم.

نفس عمیقی می‌کشم، دخترمون!

- تو قصدت جدیه با من؟ ببین... خب... تو یه مرد جوونی و

نیازهایی داری، من نمی‌تونم برطرفشون کنم. تو از این ناراحت نیستی؟!
لبخند می‌زنه:

- خب سخت که هست، ولی من با امید روزهایی که تو اوکی شدی و مشکلی نداری سر می‌کنم. کنترلش اون قدرها هم سخت نیست پس می‌تونم فعلاً خودم رو کنترل کنم تا وقتش برسه. تا وقتی تو آمادگیش رو داشته باشی و مشکلی نباشه این وسط متوجهی؟
سر تکون می‌دم.

- مرسی.

بامداد ماشینش رو توی پارکینگ مجتمع پارک کرد، و رفتیم مرکز خرید. فقط کافی بود جلوی ویتروینی بایستم و چیزی چشم رو بگیره، از ارزون‌ترین‌ها تا گرون‌ترین‌ها رو خرید طوری که دستای جفت‌مون کامل پر بود و ظرفیت برداشتن چیز دیگه‌ای رو نداشتیم، از لباس زیر و لباس خونه و لباس بیرون زمستونی و تابستونی بگیر تا وسایل دکوری و لوازم آرایشی و عروسک و...

نمی‌دونم شغلش چی بود دقیقاً و سعی کردم اهمیت هم ندیدم دیگه چون چندبار راجع به جزئیات کارش پرسیدم و تفره رفته، نخواستم بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم و فقط سعی کردم خوش بگذروم.

هرچی خواستم خرید و آخر سر هم رفتیم و شامو بیرون با هم خوردیم، ماهی و خرچنگ و صدف، بیشتر از چیزی که فکرشو

می‌کردم خوشم اومد از شون و خوش‌مزه بودن.

حین غذا خوردن نگاه مبهوت زن جوونی رو حس می‌کردم و مچش رو موقع دید زدن بامداد گرفتم. یه زن قد بلند با هیکل تراشیده و خیلی- خیلی خوش استایل درست مثل بلا حدید؛ و صورتش، چیزی که از این فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم کک مک‌های پر رنگ روی صورت و سرشونه‌هاش. صورتش کاملاً غربی بود ولی حتی نمی‌تونستم حدس بزنم اصالتاً کجاییه، نه مثل آسیایی‌ها موی تناژ تیره داره نه مشخصه غربیه چون موهاش بلونده و طبیعی نیست. بعد از شام، رفتم دستشویی، چه‌قدر خلوت بود، اصلاً کسی نبود. جلوی روشویی، دست‌هام رو می‌شورم و سرم رو که بالا میارم پشت سرم می‌بینم.

اخم می‌کنم و مشغول کار خودم می‌شم، موهام رو مرتب می‌کنم و چشمم به گودی زیر چشمم می‌افته، کاش حداقل یه کانسیلر می‌زدم، حداقل یه رژ. همین‌طوری بلند شدم اومدم بیرون.

نگاه زن روی منه، می‌چرخم برم بیرون که یه قدم میاد سمت راست و جلوی راهم قرار می‌گیره، سینه به سینه می‌شیم و نگاهش می‌کنم. قدش چه‌قدر بلنده!
- چه‌کاری؟

خب، ایرانی بود. چیزی که فکرش رو نمی‌کردم این بود که فارسی حرف بزنه.

- چی؟

قدمی به جلو میاد و قدمی می‌رم عقب.

- چه‌کاری بامدادی؟

لب‌تر می‌کنم و شاکی می‌گم:

- به تو چه؟!

دستش رو می زاره روی سر شونم و یقم رو به عقب هل می ده؛ و
زییم یواش باز می شه و دستش می خوره به سر شونه ی لختم.
- من رو عصبی نکن دختر کوچولو، بهم بگو چه کارشی؟
به عقب هولش می دم.

- بهم دست نزن!

اخم می کنه و با قدم بلندی میاد سمتم و موهام رو می گیره توی
مشتش. سرم رو به عقب می کشه، حس کردم چند تا از تار موهام
کنده شد.

- وحشی بازی در نیار، وگرنه من خوب بلام بهتر از تو وحشی بشم
و تنت رو خط خطی کنم. بهم بگو چه کارته! زنشی؟
سرم به بالا متمایله و صورتش رو می بینم ولی این قدر موهام رو
محکم می کشه چشم هام بسته می شه از درد ناخداگاه.
- ولم کن عوضی!

موهام رو می کشه عقب تر و سرم کشیده می شه عقب، با جفت
دست هام مچ لاغرش رو می گیرم ولی زورش، زورش خیلی زیاده.
- جوابم رو ندادی!

دست دختر به عقب کشیده می شه و با ضرب پرت می شه اونور،
به خاطر کفش های پاشنه بلندش سکندی می خوره و از لبه روشویی
می گیره و سرپا می ایسته، سرم رو توی دست هام می گیرم و
انگشت هام رو لای موهام می کشم و مشتت از موهای کنده شدم رو
درمیارم از بین انبوه موهام.

می نالم و صدای بامداد رو می شنوم:

- چه غلطی می کنی مینا؟

مینا گفت:

- رسیدن به خیر آقا!

بامداد دستم رو می‌گیره و من رو توی بغلش می‌کشه.

بامداد: خوبی عزیزم؟

- آره. موهام رو کنده!

مینا پوزخند می‌زنه و با لحن بچه‌گونه‌ای می‌گه:

- آخی! دردت اوامد کوچولو؟!

بامداد: تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

مینا سرش رو کج کرد و به من گفت:

- تقصیر خودت بود جوابم رو ندادی.

بامداد می‌ره سمت در دستشویی و منی که پشت سرش کشیده می‌شم،

استرس بدی گرفتم. این مینا کیه؟!

مینا پشت سرمون میاد، کیف و وسایل‌مون رو بر می‌داریم و بامداد

پول میز رو روی میز می‌زاره و می‌ریم بیرون و مینا هم دقیقاً پشت

سرمون میاد بیرون.

مینا گفت:

- باید صحبت کنیم!

بامداد: ببند دهنت رو، ما هیچ حرفی نداریم.

آروم می‌گم:

- این دختره کیه بامداد؟

- می‌گم بهت، بریم فقط.

مینا: دنبالش هستن، گرفتار بشه حکمی که براش می‌برن کم-کم،

اعدامه، بیشترین جریمه، بیشترین شکنجه و در نهایت اعدام. اون

همه ثروتی که جمع کرده دود میشه میره هوا و این نقشه‌ای بود که

من و بامداد کشیدیم تا ثروتش رو منتقل کنیم و چه کسی بهتر از

بچه‌ی خونی خود منصور؟! تو انتخاب شدی، تو باردار شدی...

وسط حرفش می‌پریم:

- چرا نداد؟ چرا اون این کار رو کرد؟! اون دوست بابام بود، از بچگی می‌شناختمش.

توی عکس‌ها می‌گرده، سرتکون می‌ده و ریلکس می‌گه:

- می‌دونم

و عکسی رو باز می‌کنه که من و نداد رو کنار یک خانم جوان می‌بینم.

کسی که توی مهمونی‌های خانوادگی زیاد دیده بودمش ولی

اسمش رو فراموش کرده بودم، سمانه بود یا سیمین؟! نمی‌دونم!

مینا: این دلیل کاریه که با تو کرد، این زن...

و با لبخند ملیحی نگاه می‌کنه، مبهوت می‌گم:

- این زن، زنش نیست؟

مینا: دوست دخترشه.

دستم رو مشت می‌کنم و با عصبانیتی که سعی می‌کنم مخفیش کنم

می‌پرسم:

- چرا؟

مینا: و نداد مجبور بود گوش بده به حرفمون، ماهم توی یک سال

مطمئن شدیم که و نداد چه قدر بهت نزدیکه، برای همین ازش استفاده

کردیم برای این که لقاح رو روی تو انجام بده و انصافاً پول تپلی هم

بهش دادیم. تو باردار شدی و طبق انتظارمون تصمیم گرفتی از

ایران بری.

بغض می‌کنم.

- من اون همه پیگیری کردم، اون همه آزمایش، شکایت، دادگاه...

ولی همشون بی‌نتیجه موندن، چرا؟!

می‌خنده:

- تو نمی‌دونی منصور کیه و نمی‌دونی چه ثروتی داره و چه پارتی-
هایی داره! اگه بشناسیش حتی جرعت نگاه کردن به چشم‌هاش هم
نداری. تو نمی‌دونی چه کارهایی ازش برمیاد.
با بغض نگاهش می‌کنم.

- آبروی یه دختر و استون انقدر بی ارزش و بی اهمیته که منو پیش
اطرافیانم بی آبرو کردین؟!!

خیلی راحت لم می‌ده و با لبخند حرص در آری می‌گه:

- در عوض قراره جوری پول پات بریزن که حتی توی خواب و
رویاهات هم این مقدار پول رو نمی‌تونستی ببینی.

پول؟! پول این قدر ارزشمند که آبرو پیشش بی اهمیت باشه?!
من رسماً پیش خانواده‌ام و دوست و آشنا بی‌آبرو شدم...

خراب گفتن بهم، هرزه، گفتن زیرآبی رفتم و چه حرف‌های بدتری
که بهم نگفتن! این‌ها همه‌اش تقصیر اون‌ها بود، من هیچ گناهی
نداشتم. از بزرگی بغضم گلودرد گرفتم، یهو یاد بامداد می‌افتم.

- بامداد چی؟ اون کجای این داستانه؟

از جوابش می‌ترسیدم ولی دوست داشتم بدونم بامداد کجای این
داستانه؟! اون چی کاره هست و دقیقاً توی زندگی من چی کار می-
کنه?!

مینا: سهیل و مهران رو می‌شناسی؟

خب مسلماً اون‌ها هم باهاشون دیگه، مگه میشه نشناسمشون?!
- آره.

مینا: اون‌ها با بامداد بودن، هر سه تاشون دزدهای کف خیابون بودن
که جیب بُری می‌کردن، منصور پناهشون شد و اون‌ها هم در ازای

کارهایی که منصور برایشون کرد، جا دادن بهشون، غذا، خرج ماهیانه، خرج تحصیل و کار، شدن مورد اعتمادترین آدم‌های منصور... شدن کسایی که سخت‌ترین تمرینات رو با سر بلندی پشت سر گذاشتن و برای ماموریتی که ممکن بود تا آخر عمرشون هم طول بکشه آماده شدن.

- ماموریت؟ تا آخر عمر؟ منظورت که من نیستم؟!

مینا: آره، تو! تو اون ماموریتی هستی که بهشون سپرده شدی. اون بچه‌ای که قراره ازش مراقبت کنن توی شکم تو عه، وارث منصور کیا، وارث کل اون ثروت و تخت پادشاهی! و تو، مادر اون بچه‌ای، کسی که کل دارایی رو قراره بیره.

دستم رو روی قلبم می‌گذارم، تپش قلبم به شدت بالا رفته و نفسم به زور بالا میاد. بغضم بزرگ‌تر شده، حس می‌کنم رگب خوردم، کلک زدن بهم و نزدیک شدنشون بهمون؛ دوستانه نبود!

حس می‌کنم تمام حرف‌هایی که بامداد بهم می‌گفت دروغ بود، حس می‌کنم تمام حس‌هایی که می‌گفت بهم داره، اشتباه بود و وجود خارجی نداشت و من، من بازیچه دست بامداد و منصور شدم. منصوری که هیچ‌وقت تا حالا ندیدمش و حالا می‌فهمم که پدر بچه‌ی توی شکم من هست.

مینا حال رو می‌بینه و با استرس می‌پرسه:

- حالت خوبه؟

- هوا، هوا نیست!

مینا سریع بلند شد و پنجره‌ها رو باز کرد، یقه‌ام رو می‌کشم تا گردنم فشار بهش نیاد، راه تنفسم باز بشه و میرم جلوی پنجره و دستم رو تکیه میدم تا نیوفتم.

مینا دستش رو می‌گذاره روی شونه‌ام:

- نترس، تو همیشه جات امنه.

می‌زنم زیر گریه...

- نمی‌ترسم.

مینا: آدم‌هایی هستن که باید از شون بترسی ولی نه تا وقتی که پسرها پیشت هستن، نه تنها اون‌ها، این‌جا کلی آدم هست که آموزش دیدن تا از تو و پسرها محافظت کنن ولی مخفیانه. اصلا نباید بترسی.

با هق-هق میگم:

- نمی‌ترسم... من... من... من نمی‌دونم باید چی کار کنم؟! من حس...

حسِ بدی دارم!

می‌شینم روی زمین، کنارم زانو می‌زنه:

- چرا؟

اشکم رو با پشت دستم پاک می‌کنم، حسِ بدی دارم، به همه، به بامداد، سهیل، مهران، مینا و از همه بیشتر، به خودم.

حسِ بازیچه بودن، حسِ به بازی گرفته شدن، یعنی تمام حرف‌هایش دروغ بود؟!

می‌چرخم سمتش.

- چرا؟ چرا بامداد او مد سمتم؟ یعنی، اون هیچ‌وقت دوستم نداشت؟!

مینا نیش‌خند می‌زنه، کنارم روی زمین می‌شینم، سرم رو به دیوار تکیه میدم و به حرف‌هایش گوش میدم.

مینا: این جزو نقشه‌ی منصور و سه‌تا پسرها بود که بامداد نزدیکت

بشه، باهات دوست بشه و قرار از دواج بگذاره و همین‌طوری هم

نزدیکت باشه و مراقبت باشه تا دشمن‌های منصور بو نبرن که تو

وارث منصور رو بارداری، و شکار دشمن‌های منصور نشی، ولی منصور این نقشه رو وقتی کشید که من هنوز با بامداد توی رابطه بودم.

حس کردم اشتباه شنیدم. توی رابطه؟

مینا و بامداد با هم بودن؟!!

مینا: من میگم قرار نیست با هم باشید، جات امنه چون سهیل همیشه تو رو زیر نظر داره، بامداد هم همین‌طور، ولی این رو بدون، تا وقتی با بامداد باشی من نمی‌گذارم خوشبخت باشید...

فقط نگاهش می‌کنم، نمی‌گذارم خوشبخت باشیم؟! چرا فکر کرده

حالا که همه چیز رو فهمیدم قراره دوباره با بامداد بمونم؟

بامداد، اون عوضی از همه چیز خبر داشت، از همه چیز، اون و سهیل...

سهیل می‌گفت پرستار بچه هست، پس اون بچه، بچه‌ی من بود. بچه-

ای که توی شکم من بود، اون‌ها از اولش هم می‌دونستن من کی

هستم و آشنایی‌شون با من از قبل هماهنگ شده بود.

یعنی، بامداد هیچ‌وقت دوستم نداشت.

و این نقشه‌ای بود که منصور کشیده بود.

دوباره اشکم می‌جوشه و زار-زار گریه می‌کنم که یهو به در خونه

ضربه‌های محکمی می‌خوره، یکی با مشت می‌کوبه به در و باعث

میشه از وحشت بلند بشم و پشت مینا پناه ببرم.

مینا: نمی‌دونم کیه! تو هم نترس. به اتاق برو.

میرم توی اتاق، ولی در رو کامل نمی‌بندم، پشت در می‌ایستم و

صدای باز شدن در رو می‌شنوم و بعد، صدای عصبانی بامداد:

- لاوین کجاست؟

مینا: هو چته سرت رو عین گاو انداختی اومدی تو؟
بامداد: سگم نکن مینا وگر نه بدجور پاچهات رو می‌گیرم، بهت میگم
لاوین کجاست؟

مینا: لاوین-لاوین نکن واسه من، من چه می‌دونم اون کجاست؟
صدای عصبی بامداد رو می‌شنوم:

- مینا! نگذار اون روی سگم بالا بیاد! بهم بگو کجاست؟! این جا بود
می‌دونم، بگو کی رفت؟!!

مینا با تخیسی گفت:

- هیچکس این جا نبود.

بامداد: بود، این جا بود، لاوین بهم دروغ نمیگه، خودش بهم گفت
اومده پیش تو.

مینا: دهن لق.

بامداد: مینا...

صدای قدم زدن و بعد دوباره لحن عصبی بامداد:

- عصبیام نکن، لاوین کجاست؟ اتاقه؟

مینا خیلی یهویی گفت:

- تا من هستم لاوین رو می‌خوای چی کار عشقم؟!!

وات؟!!

چشم‌هام از حرفش گرد میشه و گوشم رو بیشتر به در می‌چسبونم .
چه لحن اغوا کننده‌ای، مطمئنم حرکاتش هم اغواکننده بود، از لای
در نگاهشون می‌کنم و می‌بینم سینه به سینه بامداد ایستاده و دستش
روی یقه خودش و ... داره چی کار می‌کنه؟! زیب لباسش رو باز

می‌کنه؟!

چشمهام از کارش گردتر میشه! داره چه غلطی... شاید... شاید
بامداد از خود بی‌خود بشه... اون می‌خواد کاری کنه بامداد از خود
بی‌خود شه؟ می‌خواد اغواش کنه؟؟ می‌خواد نشون بده بامداد باهاشه
هنوز، نشون بده اغواش کرده، گولش زده و باهاش رابطه داره!
لبم و گاز می‌گیرم و چشم‌های عصبانی بامداد رو می‌بینم، صبر می-
کنه تا مینا لباسش رو دربیاره. مینا زمزمه می‌کنه حرف‌هایی رو
ولی نمی‌شنوم. وقتی مینا لباس‌هاش رو در آورد ک با لباس زیر
جلوی بامداد ایستاد، بالاخره بامداد رو لمس می‌کنه و دستش رو می-
گذاره روی سینه بامداد...

می‌خوام چشم‌هام رو ببندم تا نبینم لحظات عاشقانه‌شون رو، لحظات
عاشقان، مینا با مردی که عاشقش شدم...
با مردی که با نقشه نزدیکم شد و من رو به بازی گرفت .
ولی بامداد اون فنی که مینا توی دستشویی اون رستوران، اون شب،
روی من پیاده کرد رو روی مینا پیاده می‌کنه و دستش رو می‌پیچونه
و دست دیگه‌اش رو می‌ندازه دور گردن مینا و فشار میده. مینا جیغ
می‌زنه و دست آزادش رو می‌گذاره روی ساعد بامداد و ناله می‌کنه:
- چی کار می‌کنی روانی؟

بامداد: بهت گفتم لاوین کجاست؟

مینا: ولم کن ...

بامداد فشار محکم‌تری به گردنش میاره و من حس می‌کنم مینا از
کمبود اکسیژن رنگش به کبودی میره که خیلی یهویی در رو باز می
کنم و از اتاق میرم بیرون، بامداد که من رو می‌بینه مینا رو با
ضرب پرت می‌کنه روی زمین و میاد سمت من که کف دستم رو به

معنی وایسا جلوش می‌گیرم، می‌ایسته و فقط نگاه می‌کنه.
نگران به مینا نگاه می‌کنم.

مینا با لباس زیر روی زمین سرد افتاده و نفس-نفس می‌زنه، دوباره
به بامداد نگاه می‌کنم که موشکافانه بهم زل زده.

بامداد: لاوین؟! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

لبم رو تر می‌کنم و سعی می‌کنم بغضم رو قورت بدم و خون‌سردی‌ام
رو حفظ کنم.

- تو خودت این‌جا چی کار می‌کنی؟

دوباره به چشم‌هام زل می‌زنه. من هم مثل خودش به چشم‌هاش زل
می‌زنم، صورتم خیس از اشک و اون، می‌دونه من گریه کردم.

بامداد: بیا بریم.

- برو من هم بعداً میام.

بامداد: نه...

با زاری ادامه می‌ده:

- بیا الان بریم.

فقط نگاهش می‌کنم، ازش ناراحتم و دوست ندارم توی چشم‌هاش
نگاه کنم.

باید حرف بزوم باهاش، باید خودش هم بگه داستان چیه؛ می‌خوام از
زبون اون هم بشنوم و بعد ولش کنم.

بی‌حرف، کیفم رو از روی مبل برمی‌دارم، کنار مینا زانو می‌زنم.

- ممنون که همه چیز رو بهم گفتی .

بامداد بالای سرمون ایستاده، مینا فقط نگاه می‌کنه و بغضش به
خاطر پس زده شدن و حرکت خشن بامداد باهاش، مطمئنم.

بامداد بهم اشاره می‌کنه تا بریم بیرون، که صدای مینا رو می‌شنوم:
- سختش نکن بامداد! نگذار ادیتت کنم، می‌دونی که می‌تونم! حالا که
منصور طردم کرده می‌دونی که می‌تونم هرکاری کنم؛ دستم بازه!
بامداد: هیچ گوهی نمی‌تونی بخوری.

مینا نیش‌خند می‌زنه و می‌شینه و دستش رو ستون بدنش می‌کنه.
مینا: باشه، پس حسابی مراقب باش.

نگاهم رو از مینا می‌گیرم و به بامداد نگاه می‌کنم که پوزخندی به
مینا می‌زنه و بهم اشاره می‌کنه بیرون برم.

جلوتر از بامداد از خونه‌اش می‌زنم بیرون، هیچ حرفی نمی‌زنم، در
واحدش رو محکم می‌کوبه و وارد آسانسور میشم. تمام مدت هم
بامداد سکوت کرده و از توی آینه آسانسور نگاهم می‌کنه، من هم
نگاهش می‌کنم، ولی می‌خوام با نفرت نگاهش کنم اما نمی‌تونم! نه
می‌تونم توی چشم‌هاش نگاه کنم و نه می‌تونم با نفرت نگاهش کنم.
ته دلم یک حسی می‌گه اون دوستت داره، یک حسی می‌گه همه چیز
دروغ نبود، یک حسی می‌گه همه چیزه همه چیز بازی نبود...

از طرفی حرف‌های مینا روم اثر گذاشت، من باید منصور رو هم
ببینم. باید ازش بپرسم چرا این کار رو کرد. چه‌طوری به خودش
اجازه داد یک دختر رو بدبخت کنه؟! هر چه‌قدر هم که قرار باشه
پول برسه به اون دختر و بچه‌ی توی شکمش، پس آبروی بر باد رفته
اش چی میشه!؟

وقتی از ساختمون رفتیم بیرون، بالاخره بامداد به حرف اومد.
بامداد: ماشین این‌جاست.

به ماشینش اشاره کرد؛ آئودی، باید از اولش می‌فهمیدم. هیچ شرکتی
درکار نبود، هیچ شغل شریفی، هیچ مدیرعاملی! بامداد از اولش هم

ثروتمند بود. حداقل این رو از اول می‌دونستم، فقط چیزی که از خودش گفته بود تا چیزی که مینا ازش گفته بود زمین تا آسمون فرق می‌کرد.

می‌گفت باباش پولداره، ازش امضا گرفته، تمام دارایی پدرش رو بالا کشیده ولی اون خبر نداره، می‌گفت باباش از خونه‌اش انداختش بیرون و اون کار نمی‌کنه، فقط خرج می‌کنه... تمام حرف‌هاش و اتفاقات اون روز مثل یک فیلم از جلوی چشم رد شد.

بی‌حرف، سوار ماشینش میشم و دستش رو پس می‌زنم وقتی می‌خواد در ماشین رو برام باز کنه، مکث می‌کنه تا سوار بشم و بعد اون هم ماشین رو دور می‌زنه و سوار میشه. کمر بندم رو می‌بندم و سوال نمی‌پرسم که کجا میریم، فقط گوشیم رو درمیارم و زنگ می‌زنم به دایان که اون هم بعد از چندتا بوق جواب میده.

دایان: الو؟ لاوین کجایی تو؟ گوشیت سایلنته زهره ترک شدم دختر، داشتم می‌رفتم از بامداد خبرت رو بگیرم ولی سهیل گفت از اون هم بی‌خبره، با اونی؟

خنده تصنعی می‌کنم و سعی می‌کنم غم توی صدام رو مخفی کنم، می‌تونم؟!

بامداد نیم‌نگاهی بهم می‌اندازه.

- سلام، دارم میام خونه، بهت میگم.

دایان: کجایی؟ با بامدادی؟

- آره، توی راهم. یک جا کار داشتم. میام صحبت کنیم.

یاد صحبت‌هام با مینا می‌افتم و صدام می‌لرزه:

- کار نداری؟

دایان: گوشی رو به بامداد بده.

با حرص میگم:

- دایان؟!!

دایان: گوشی رو بده.

گوشی رو بی حرف و بدون این که به صورتش نگاه کنم، می گیرم
جلوش که گوشی رو ازم می گیره.

بامداد: الو؟

- ...

- سلام دایان جان خوبی؟

-

- قربونت.

- ...

- آره با هم بودیم.

- ...

خنده تصنعی می کنه:

- نه بابا. فقط یک کم بحث کردیم.

- ...

- نه مواظبم.

- ...

- باشه توی راه هستیم.

- ...

- نه نگران نباش.

... -

- آره-آره.

... -

- پس می بینمت.

... -

- قربونت خدافظ.

گوشی رو ازش می گیرم و می گذارم روی پام، دستم رو توی دستش می گیره ولی به زور دستم رو از دستش درمیارم، نیم نگاهی بهم می اندازه و دوباره دستم رو می گیره ولی وقتی می بینه مقاومت می کنم، دستم رو با ضرب ول می کنه و بی صدا به رانندگیش ادامه میده.

خیلی یهویی می زنم زیر گریه، دست هام رو جلوی صورتم می گیرم و آروم گریه می کنم و بچهام توی شکم انگار فهمیده، فهمیده من ناراحتم و چه قدر زیاد تکون می خوره!

دست بامداد روی پام می شینه. عکس العملی نشون نمیدم و فقط گریه می کنم، به هزاران دلیل که بخوام همه شون رو دونه-دونه بگم تا فردا صبح طول می کشه. این حرکتش یک جرقه بود فقط...

ماشین رو کنار خیابون پارک می کنه، دستش رو می گذاره روی شونم و من رو می کشه سمت خودش، مقاومت نمی کنم و توی بغلش بغضی که با وجود گریه هنوز توی گلوم بود، به شدت می ترکه و بلند می زنم زیر گریه و های-های گریه می کنم.

بامداد بغلم می کنه و دستش رو نوازش وار روی کمرم و بازوم می-کشه و موهام رو می بوسه. من دوستش دارم، از همین حالا، به فکر به هم زدن رابطه مون هستم و این قدر داغون شدم، می تونم طاقت بیارم؟!!

دایان همیشه میگه زود وابسته میشی و حالا به حرفش پی بردم؛ من خیلی زود خودم رو به بامداد باختم، خودم رو، قلبم رو خیلی زود باختم! خیلی زود.

اون قدر گریه کردم که بی حال شدم، بهم دستمال میده تا اشک هام و بینیم رو پاک کنم، ازش جدا میشم و حتی توی صورتش هم نگاه نمیکنم ولی نگاهش رو روی صورتم حس میکنم، وقتی از یکی ناراحتم نمیتونم توی صورتش نگاه کنم، نمیتونم به چشم هاش نگاه کنم.

دوباره یاد حرف های مینا می افتم، بغض میکنم.

بامداد: میخوای صحبت کنیم؟

سرم رو می اندازم بالا و میگم:

- نوچ.

بامداد: ما، باید صحبت کنیم.

بریده-بریده میگم:

- مینا... گفت همه چیز رو.

بامداد: تو باید از خودم هم بشنوی، اون همه چیز رو نمی دونه.

به بیرون خیره میشم.

- من رو ببر خونه مون.

بامداد: قربونت برم من، تو همه چیز رو نمی دونی، اون هر چیزی

که خودش می دونست رو بهت گفت! باید حقیقت رو از خودم

بشنوی.

منی که منتظر این جمله بودم با عصبانیت برمیگردم سمتش و داد

می زنم:

- پس بگو. هرچی لازمه بدونم بگو تا نرم، تا ولت نکنم، تا به قلب خودم ظلم نکنم. هرچی می‌دونی بگو تا قلبم یک کم آروم بگیره.
بگو تا این قدر احساس حماقت نکنم، این قدر حس بازیچه بودن نداشته باشم.

با مشت می‌کوبم به سر شونه‌اش و دوباره می‌زنم زیر گریه، با زاری ادامه میدم:

- بگو، بگو.

می‌خواد بغلم کنه ولی این بار محکم پس می‌زنمش و جیغ می‌زنم:
- بگو.

به در تکیه می‌ده، دست‌پاچه شدنش رو حس می‌کنم، اضطراب و نگرانی توی چشم‌هاش...

نفس عمیقی می‌کشه و میگه:

- می‌خوای یک کم آروم بشی؟

سرم رو می‌اندازم بالا، سرش میره پایین و به دست‌هاش خیره میشه، نگاهش دوباره بالا میاد و توی چشم‌هاش نگاه می‌کنه، کلافگی رو از نگاهش می‌خونم و بعد شروع می‌کنه:

- حدوداً دو سال پیش بود که این ایده رو به منصور دادیم، منصور رو که می‌شناسی؟

سر تکون میدم و با انتظار نگاهش می‌کنم.

بامداد: دو سال پیش، یک شب به خودم اومدم و دیدم من و سهیل و مهران، پسرهای جیب بُر محل، الآن توی سن بیست و هفت، بیست و هشت سالگی، بهترین وضع مالی رو داریم، ماشین خوب، خونه‌ی خوب، درآمد خوب، اکیپ خوب، هرچیزی که نیاز بود رو داشتیم و با مینا، که اون موقع با هم توی رابطه بودیم، به این نتیجه رسیدیم

که ایده‌ای که به ذهنمون رسیده بود رو به منصور بگیم. منصور پدر خوانده ما بود، ما چهارتا، می‌دونی؟! ما چهار نفر، هر چه قدر هم که درآمد داشتیم، در ازش کار کردیم برای منصور، جون کشیدیم، ورزش‌های سخت، شرایط سخت، زجر کشیدیم برای اون شرایطی که برای خودمون ساختیم، منصور پول یامفت نداشت که بریزه توی حلق ما، از مون به جای تمام خدماتی که بهمون داد کار کشید، بماند حالا، ما هر چه قدر هم که بهش نزدیک بودیم از خون خودش نبودیم که بخوایم تمام اموالش رو برداریم برای خودمون، من یکی که نمی‌تونستم پول مفت بگیرم ازش، مفت حساب می‌شد دیگه، هرچی داشتم تا اون موقع با زحمت خودم به دست آوردم و نمی‌تونستم پولش رو بزنم به جیب، بدون هیچ چیزی؛ پس تصمیم گرفتیم یک کاری کنیم، خیلی مخفیانه، دخترهایی رو بهش معرفی کنیم، آدم‌های بی‌حاشیه و سالم، کسی که اهل هیچ چیزی نباشه، زیر نظر بگیریم و در نهایت بهترینشون رو انتخاب کنیم...

منتظر ادامه صحبت‌هاش بودم که وسط حرف، یک ماشین رو از پشت سر بامداد دیدم که داره با سرعت به سمت ما میاد و از سمت بامداد با سرعت به ماشینمون کوبید و نفهمیدم با چه شدتی سرم به شیشه ماشین برخورد کرد و توی لحظه آخر بامدادی رو دیدم که به سمت من پرتاب شد و تنها دردی که احساس کردم، درد توی شقیقه- هام بود و بعد تاریکی....

سرم تیر می‌کشید، حس می‌کردم هیچ صدایی از ته گلویم در نمیاد،

چشم‌هام باز نمی‌شدن، خیلی پلک‌هام سنگین شده بودن...
دست‌هام رو سعی کردم تکون بدم ولی یکی از دست‌هام رو نتونستم،
چشم‌هام رو با هر سختی‌ای بود باز کردم و اول دیدم تار بود، ولی
سقف اتاق تاریکی رو می‌دیدم که هیچ نوری نداشت و توی اون
تاریکی فقط روزنه باریکی از زیر در بسته وجود داشت. به پهلو
خوابیده بودم و دستم با یک دست‌بند فلزی، مثل دست‌بند پلیس به تاج
چوبی تخت بسته شده بود.

نمی‌دونستم از این‌جا چه‌طور سر در آوردم و با تعجب به دستم که
بسته بود توی تاریکی نگاه کردم، سعی کردم یادم بیارم چه اتفاقی
افتاده و فقط لحظه‌ی برخورد اون ماشین با ماشین خودمون و پرت
شدن من و بامداد به یک سمت رو به یاد آوردم.

سرم رو دست می‌زنم و دستم به بانداژ روی سرم می‌خوره، با درد
چشم‌هام رو می‌بندم و ناله‌ای می‌کنم، سایه‌هایی از جلوی در اتاق رد
میشه.

می‌ترسم حرف بزنم و بیان داخل، نمی‌دونم اصلاً چه کسایی هستن
ولی تنها چیزی که می‌دونم، اینه که اون تصادف، اتفاقی نبوده و
جون من و بامداد در خطر.

به اطراف اتاق نگاه می‌کنم و همه چیز رو به سختی می‌بینم، با
سختی می‌خوام به تاج تخت یک نفره تکیه کنم ولی نمی‌تونم، درد
وحشتناکی رو حس می‌کنم، دوباره دراز می‌کشم.

با نگرانی دستم رو می‌گذارم روی شکمم و زمزمه می‌کنم:

- حالت خوبه مامانی؟ چرا این‌قدر درد دارم؟

میریم سمت پارکینگ و مینا هم صدای قدم هاش رو پشت سرمون
می‌شنوم.

وقتی می‌خوام سوار ماشین بشم، مینا که جلوی ماشین ایستاده میگه:
- گفتم باید صحبت کنیم!

بامداد: گفتم ما هیچ حرفی نداریم!
مینا نگاهی به من می‌اندازه و بعد با خنده میگه:
- می‌دونی این کیه؟!

بامداد: دهنتم رو ببند.
مینا: ببندم؟ چرا ببندم؟! بهش نگفتی چی کارش هستی؟
بامداد نزدیکش میشه، با صدای لرزونی می‌پرسم:
- چه خبره؟

مینا: اسمت لاوینه دیگه؟!
بامداد هولش میده عقب و داد می‌زنه:
- خفه شو!

مینا دو قدم میره عقب و می‌خنده و سرش رو کمی به چپ خم می‌کنه تا من رو ببینه و دوباره میگه:
- بهت گفته کیه؟!

بامداد محکم به عقب هولش میده ولی مینا می‌فهمه و دست بامداد رو می‌پیچونه، بامداد با عصبانیت پشش می‌زنه و میگه:
بامداد: دهنتم رو ببند.

مینا جسورانه توی چشم‌های بامداد نگاه می‌کنه و سینه به سینه‌اش می‌ایسته، مینا اون قدر قدش بلنده که تفاوت قد چندانی با بامداد نداره.
مینا: گفتم باید صحبت کنیم!

بامداد: باشه، بتمرگ توی ماشینت! میام.
بامداد با عصبانیت خیلی زیادی برمی‌گرده و میاد سمت من، کنار

در می ایسته.

بامداد: اون یک همکار قدیمیه!

اخم می کنم.

- یعنی چی؟

بامداد: باید باهات صحبت کنم، برات ماشین می گیرم برو خونه.

خریدهاش رو آخر شب واست میارم.

مشکوک می گم:

- بامداد بگو چه خبره؟! اون همکارته اون طوری باهات حرف می -

زنه؟ مگه تو کی هستی که اون طوری می گه؟! نسبت با من چیه

مگه؟! از کجا من رو می شناسه؟

بازوم رو لمس می کنه و بغلم می کنه.

بامداد: برات ماشین می گیرم به خونه برو.

- بامداد؟

بامداد در ماشین رو بست، دستم رو گرفت و رفتیم سمت آسانسور،

مینا دنبالمون نیومد و این یعنی مطمئن بود بامداد برمی گرده، مطمئن

بود بامداد نمی خواد اون به من همه چیز رو بگه و برای همین

برمی گرده. مطمئن شدم بامداد یک چیزی رو مخفی می کنه، کارش

و هویتش...

بامداد مگه کیه؟!

دستم رو می کشه دنبال خودش تا از مجتمع بیرون بزنینم.

- بامداد یک چیزی بگو دیگه! منظورش چی بود؟ تو کی هستی

مگه؟ شغلت چیه؟

بامداد: بعداً صحبت می کنیم.

می ایستم، دستم رو می کشه ولی دستم رو از دستش بیرون می کشم و میگم:

- تا بهم نگی نمیرم.

عصبی و با تحکم میگه:

- لاوین؟!!

- چیه؟

دستم رو محکم تر می گیره و می کشه، دنبالش کشیده میشم، کنار خیابون می ایسته و دستش رو برای تاکسی بلند می کنه و اون چراغ میده و تایید می کنه که الان نگه می داره.

بامداد کلافه هست و این از حرکاتش، رفتارش مشخصه.

- بهم بگو.

تاکسی نگه می داره، در ماشین رو باز می کنه و من رو به زور

سوار می کنه، اسکناسی جلوی راننده می گیره و میگه:

- سر خیابون پیادش نکن، دربست ببرش جلوی ساختمونی که میگه.

لاوین؟! برو خونه، بیرون نبینمت.

در رو می بنده و من مات و مبهوت نگاهش می کنم، چرا؟!!

ماشین راه می افته و من نگاهم دنبالش کشیده میشه، برمی گردم از

شیشه عقب نگاهش می کنم که کلافه و زار و نزار نگاه می کنه و بعد

می چرخه و به سمت ورودی پارکینگ میره.

راننده: خانم کجا برم؟

با استرس جواب میدم:

- فعلا مستقیم، بهتون میگم.

استرس بدی گرفتم، و البته دلشوره شدیدی. از این که جوابی

نگرفتم، سوالات بی جواب موند و از همیشه گیج تر شدم. چرا هیچی نگفت؟

مگه بامداد کیه؟! مگه چی کاره هست؟ شغلش چیه؟! نکنه اصلاً از اول تمام چیزهایی که بهم گفته بود دروغ بود؟!
اصلاً مینا این وسط کیه؟ چرا این قدر از من بدش می اومد؟! من که برای بار اول بود می دیدمش؟! من رو می شناخت ولی از کجا؟!
اسم رو می دونست! اما من اولین باری بود که می دیدمش.
راننده دوباره آدرس رو می پرسه، جوابش رو میدم و به بیرون خیره میشم، چرا بامداد هیچی نگفت؟

مربی باشگاه بامداد، با من اون قدر تمرین کرده بود و خسته بودم که جون نداشتم پیاده برگردم با این که راه زیادی هم نبود برای همین تاکسی گرفتم.

دایان سرکار رفته بود، لعی خواب بود و من تصمیم گرفتم برم به اون آدرسی که بامداد داده بود که سرکارشه، برای همین وقتی رسیدم خونه اول از همه دوش گرفتم و بعد آماده شدم.

سه روز بود جوابش رو نداده بودم، نه زنگ هاش، نه پیام هاش، نه جواب بامداد و نه حتی سهیل. حتی جواب شماره های ناشناس هم نمی دادم.

ابیگل زنگ زده بود و پا در میونی کرده بود ولی ترجیح دادم به قهر ادامه بدم. تا وقتی بهم توضیح نده دیگه هیچ حرفی باهاش ندارم.

اما می خواستم ببینم محل کارش، چیزی بود که می گفت؟! مدیر عامل

شرکت هست یا نه اصلاً؟! یا اصلاً شرکتی وجود داره یا نه.
وقتی آدرس رو روی کاغذ نوشتم و دادم به راننده اول کمی با شک
و تردید بهش نگاه کرد و بعد در حین رانندگی، آدرس رو توی
لوکیشن گوشیش زد.

- ولی این آدرس توی لوکیش نیست خانم!

ابرو بالا می اندازم و میگم:

- نیست؟

- نه نیست. خیابون اصلی درسته ولی همچین مجتمعی اصلاً نیست!
لبم رو تر می کنم.

- یعنی چی؟

- ببینید خودتون!

گوشیش رو می گیره سمتم، توی لوکیشن نگاه می کنم.
خطا داده بود، اصلاً توی لوکیشن نبود.

- خب برید همون خیابونی که توی لوکیشن هست.

گوشیش رو بهش میدم، ترس و شک مثل خوره افتاد به جونم و توی
چند ثانیه تمام حرف هایی که دایان از بامداد می گفت یادم افتاد و
برای لحظه ای بهش شک کردم که نکنه تمام حرف هایی که می زد
دروغ باشه؟!!

و الآن که دیدم محل کارش هم چیزی نبود که می گفت، مطمئن شدم
که بامداد دروغ گوتر از چیزیه که فکرش رو می کردم.

شک دارم دیگه حتی اسمش بامداد باشه!

سر خیابون، داخل تقاطع نگه می داره. پیاده میشم و چشمم به آسمون
خرایش هایی می افته که آخرین طبقه شون رو حتی نمی تونم ببینم.

یک آقا جلوی ایستگاه اتوبوس ایستاده بود، سریع سمتش میرم.

- سلام آقا، این آدرس می‌خوام برم می‌دونید کجاست؟

کاغذ رو جلوش می‌گیرم، نگاهی بهش می‌اندازه و میگه:

- خیابون که همینه ولی ساختمونش رو شک دارم. مطمئنی آدرس درسته؟

- نمیدونم.

- یک کم جلوتر، یک گل فروشیه، صندوق‌دارش دوست

منه، خونش توی همین خیابونه، این‌جا رو کاملاً می‌شناسه، برو آدرس رو بده بهش شاید ساختمون جدید باشه.

- اوکی ممنون.

ازش دور میشم و سمتی که اشاره کرده بود میرم، ته دلم دوست

داختم ساختمونش باشه و بامداد سرکاری باشه که می‌گفت، دوست

داختم حرف‌هایی که می‌زد درست باشه، دوست نداختم با دروغ‌هاش

از دستش بدم. نمی‌خواستم بره! ته دلم خدا-خدا می‌کردم این حرفش

دروغ نباشه دیگه!

گل فروشی‌ای که می‌گفت رو پیدا کردم، چه فضای خاص و جالبی

داخت، کاملاً چوبی بود و بیرون پر از گلدون‌های بزرگ و کوچک

بود. دیوارهاش کاملاً شیشه بود و توی مغازه، پر از قفسه بود و

روی قفسه‌ها پر از گل‌های رنگی-رنگی بود.

وارد میشم و چشم می‌چرخونم، چشم به خانم عینکی تقریباً مسن

می‌افته، داره گل‌های یک آقا رو حساب می‌کنه. جلوی میز می‌ایستم،

پول رو می‌گذاره توی دخل و به من میگه:

- خریدتون چیه؟

کاغذ رو جلوش می‌گیرم.

- سلام، به این آدرس می‌خوام برم، می‌شناسید؟!
خم میشه و از زیر میزش، عینکش رو درمیاره.
- اصلاً تا حالا نمی‌دونستم همچین ساختمونی هم این‌جا هست!
جدیده؟

لبخند می‌زنم.

- مطمئنید؟ یک بار دیگه ببینید.

لبخند می‌زنه:

- آره عزیزم، ولی صبر کن. آنا؟! آناستازیا؟
دختری هم‌سن و سال خودم از پشت قفسه‌ها میاد بیرون و میگه:
- بله؟

کاغذ رو می‌گیره جلوش و میگه:

- این ساختمون رو می‌دونی کجاست؟

آناستازیا کاغذ رو می‌گیره و نگاهی بهش می‌اندازه. بعد از چند
لحظه میگه:

- آره.

هر آن منتظر تیر خلاص بودم تا مطمئن بشم بامداد باز هم دروغ
گفته بود بهم ولی، ولی انگار خدا صدام رو شنید.

- واقعاً؟ کجاست؟

آناستازیا: تازه تاسیس شده، خیلی دور نیست.

- شرکته؟

آناستازیا: نمی‌دونم، ولی فکر کنم مسکونی باشه! ظاهرش به شرکت
نمی‌خوره.

ابرو بالا می‌اندازم و میگم:

- واقعا؟

آناستازیا: آره، قبلاً اسمش گل بود ولی الان تغییرش دادن، اسمش به چشم خورده .

- باشه، میشه آدرس دقیقش رو بنویسی برم؟

آناستازیا: آره حتما.

آدرس رو آناستازیا برام نوشت، از شون تشکر کردم و از گل‌فروشی رفتم بیرون. آدرسی که نوشته بود واسم خیلی دور نبود برای همین تا اون‌جا پیاده رفتم. تند-تند راه رفتم تا برسم، جلوی ساختمان مثل ساختمان‌های دیگه و بقیه خیابون شلوغ نبود، اتفاقاً خیلی خلوت بود و ساختمونش هم یک ساختمان معمولی و ده طبقه بود. نسبت به بقیه ساختمان‌ها و برج‌ها، در اصل هیچ بود.

وارد میشم، لابی‌من نداره و هیچ‌کس نیست حتی ازش سوالی پرسم. یک لابی داره و راهروی پله‌ها، آسانسور هم نداره. ده طبقه بدون آسانسور؟!

نگاهی به راهرو می‌اندازم ولی هیچی نیست. از پله‌ها بالا میرم و به طبقه اول میرسم.

به سرم می‌زنه به بامداد زنگ بزنم ولی ترجیح دادم کل ساختمان رو ببینم بعد بهش زنگ بزنم.

طبقه اول چهارتا در داشت، چهارتا واحد، درهای ضد سرقت و قهوه‌ای.

میرم و گوشم رو می‌گذارم روی اولین در، ولی صدایی نمی‌شنوم، زیر لب غر می‌زنم.

- احمق، مگه صدا میاد آخه!

سر و وضعم رو مرتب می‌کنم و زنگ اولین در سمت راهرو رو

می زنم.

چند لحظه صبر می کنم و در باز میشه و من زنی رو با پیش بند می بینم.

- بله؟

- سلام، وقتتون بخیر. خانم؟! من دنبال یک آقای به اسم بامداد می گردم.

نفس عمیقی میکشه و میگه:

- بامداد کیه؟ قبل شما هم یک خانم دیگه اومده بود سراغش رو می گرفت. این جا کسی به اسم بامداد زندگی نمی کنه.

و تق در رو کوبید، گیج و منگ به در بسته نگاه می کنم، خب شاید کسی اون رو به اسم بامداد نمی شناسه؟! ولی من فامیلی اش رو نمی دونم، نمی دونم گفته یا نه ولی درکل اصلاً هیچی یادم نیست، شاید نگفته، نمی دونم!

و این که، گفت یک خانم دیگه؟! یعنی کی؟!!

دایان؟ نمی دونم! شاید دایان دنبال بامداد می گرده. ولی چرا؟!!

گیجم، پشیمون میشم، زنگ می زنم بهش و روی پله ها می شینم.

هر چه قدر منتظر می مونم جواب نمیده، بیا من قهر بودم ولی انگار اون دلخوری اش بیشتر از منه!

به جهنم.

گوشیم رو می اندازم توی جیبم و از پله ها میرم پایین، زیر شکم تیر می کشه، مکثی می کنم و نفس عمیقی می کشم.

بعد از چند ثانیه مکث، دوباره ادامه میدم، پایین پله ها چشمم به

بیرون ساختمون می افته و دقیقاً جلوی در ورودی ساختمون چشمم

به مینا می‌افته که دست به کمر و با نیش‌خند نگاهم می‌کنه.
جا خوردم، سر جام بی‌حرکت موندم و بی‌صدا نگاهش می‌کنم.
قدمی به جلو می‌گذاره.

مینا: چی شد؟ ترسیدی؟

لب تر می‌کنم و سعی می‌کنم با ملایمت جوابش رو بدم، هرچند از
شبی که توی دستشویی رستوران اون کار رو کرد باهام و موهام
رو کشید ازش متنفر شدم.

- چی از من می‌خوای؟!

مینا: باهات می‌خوام صحبت کنم.

- چه صحبتی؟!

مینا: بامداد بهت همه چیز رو گفت؟!

کمی مکث می‌کنم برای جواب، مکثم رو که می‌بینه نیش‌خند می‌زنه.
مینا: پس درست حدس زدم، هیچی نگفته!

اون حس حسادت زنانه‌ام، به کنجکاوی‌ام نسبت به حقیقت غلبه کرد
و قدمی به سمتش برداشتم و پرسیدم:

- تو نسبت باهات چیه؟

ابرو بالا می‌اندازه و دست به کمر می‌گه:

- نسبتم با بامداد مهم‌تر از بزرگ‌ترین حقیقت زندگیته؟!

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌پرسم:

- راست گفت که تو هم‌کارش بودی؟!

شونه بالا می‌اندازه.

مینا: بگی نگی!

و راهش رو می‌کشه و میره، پشت سرش میرم و توی پیاده رو با

دو قدم فاصله دنبالش میرم.

- کجا میری؟

مینا: گفتم که! باید صحبت کنیم. ماشینم این جا پارکه.
می ایستم.

- چرا باید بهت اعتماد کنم و باهات بیام؟
می چرخه سمتم:

- عیبی نداره می تونی نیای ولی کسی که ضرر می کنه خودتی، چون
اون ها هیچ وقت حقیقت رو بهت نمیگن!

مشکوک بهش نگاه می کنم، لحنش طوریه که انگار واسش هیچ
اهمیتی نداره، و خب، من دوست دارم بدونم در مورد چی صحبت
می کنه! مگه بامداد کیه؟! و اصلا! چه حقیقتی رو ازم مخفی کردن؟!
گفت حقیقت رو بهت نمیگن، یعنی بامداد تنها نیست و این وسط
سهیل یا مهران هم از رازش مطلع هستن، خب دوست هاش هستن،
یا شاید کسای دیگه! نمی دونم.
کلافه میشه و شاکی میگه:

- تا فردا صبح می خوام این طوری نگاهم کنی و نیای؟
نفس عمیقی می کشم و میگم:

- باشه.

دنبالش راه می افتم. گوشیم توی جیبمه و زنگ می خوره و قبل از
این که حتی دستم رو ببرم توی جیبم مینا میگه:

- بهش نگو با منی، ممکنه نگذاره با من بیای به خاطر این که
دستش رو نشه.

خب-خب، بهش شک کردم، هر چند شک داشتم و شکم بیشتر شد و

استرس هم گرفتم اتفاقاً. برای همین تماس رو رد می‌کنم و براش پیام می‌فرستم:

(من دارم با مینا میرم، باید حقیقتی که میگه رو بشنوم.)

و بعد هم گوشی رو سایلنت کردم.

فقط خواستم بدونم کجام و پیش کی هستم، که اگه مینا، با احتمال یک درصد خواست بلایی سرم بیاره بامداد بدونم کجا هستم. هر چند که بامداد هم از قماش همین مینا هست و بس.

ماشین سفیدش بین اون ماشین‌ها می‌درخشید و چه‌قدر هم خوشگل و مدل بالا بود.

- مدلش چیه؟

در ماشین رو با ریموت باز می‌کنه و همون‌طور که میره سمت در میگه:

- مک لارن.

سوار ماشینش میشیم، میگه:

- کمربندت رو ببند.

کمربندهامون رو می‌بندیم و ماشین رو راه می‌اندازه.

- کجا میریم؟

مینا: بامداد اطلاعات خیلی قوی‌ای داره این‌جا، ممکنه هر کافه یا رستورانی بریم از طریق رابط‌هاش یا آشناهاش پیدامون کنه و در عرض نیم ساعت خودش رو بهمون برسونه. برای همین خونه بریم بهتره.

- مگه نمی‌دونه خونه‌ات کجاست؟

مینا: نمی‌دونه ولی اون رو هم می‌تونه پیدا کنه، البته زمان بیشتری

طول می‌کشد.

- من فکر می‌کردم چون دوست و آشنا و هم‌کار قدیمی هستین، خونه هم رو بلدین.
می‌خنده.

مینا: تو چه قدر گوگولی و ساده‌ای! ما توی روسیه و ایران با هم هم-
کار بودیم، من یک سالی هست که از شون جدا شدم.
بهش نگاهی می‌اندازم.

- و چرا این کار رو می‌کنی!؟

مینا: این رو یک جور دین گردنم می‌دونم، فکر می‌کنم کار درست
اینه.

- مطمئنی به خاطر این نیست که از شون کینه داری؟
می‌خنده.

- کی گفته من از شون کینه دارم؟ اتفاقاً من و منصور هنوز هم با هم
در ارتباطیم فقط قرار این نبود که بامداد تا این حد نزدیک بشه
بهت! دارم تو رو از خطرات احتمالی از جانب بامداد نجات میدم.
منصور کیه؟! خطرات احتمالی از جانب بامداد!؟
- نمیفهم چی میگی.

همون‌طور که به روبه‌رو خیره هست می‌گه:

- می‌دونم، از اول همه چیز رو بهت میگم، همه چیز رو...
خونه‌اش خیلی هم دور نبود. توی یک برج، طبقه دهمش، یک واحد
دو خوابه و بزرگ. خونه‌اش دیزاین خاصی نداشت و در واقع هیچی
نداشت، یک مبل ساده، یک میز ساده، و یک تلوزیون و یک لبتاپ
که روی میز بود. یک آباژور هم گوشه‌ی سالن بود. مشخص بود

اون قدر واسش اهمیت نداره و شاید اصلاً خونه نمی‌مونه که بخواد خونه‌اش رو دیزاین کنه، یا حتی شاید پولش رو نداره که البته بعید می‌دونم.

- چه قدر خونه‌ات خالیه.

می‌خنده، وارد آشپزخونه میشه و می‌پرسه:

- چیزی می‌خوری؟

- آب.

روی مبل می‌شینم منتظرش، بعد از چند دقیقه با سینی شربت و آب میاد و کنارم می‌شینه.

مینا: وسایل رو فروختم، قرار نیست بیشتر از این بمونم این‌جا، دارم به کره جنوبی مهاجرت می‌کنم.

- واقعاً؟

مینا: آره و راستی؟! برای اون شب توی دستشویی رستوران، من رو ببخش، از حماقت عصبی بودم.

- حماقت؟

دوباره می‌خنده.

مینا: این رُکی من رو ببخش. منظورم از حماقت، ندونستن حقایقی بود که حقت بود دونستنشون.

ابرو بالا می‌اندازم و نگاهش می‌کنم که لب‌تایش رو روشن می‌کنه.

مینا: تمام چیزهایی که نیازه این‌جاست، اول از همه یک چیزی می‌خوام بهت بگم.

همون‌طور که لب‌تاپش رو باز می‌کنه و توی پوشه‌ها می‌گرده میگه:

- به هیچ‌کس اعتماد نکن، حتی به چشم‌هات!

نیم نگاهی بهم می اندازه.

مینا: دوست دارم از اول همه چیز رو برات تعریف کنم، ولی قبل از همه باید چند نفر رو بهت نشون بدم تا بشناسی شون.

مشکوک و بی صدا نگاهش می کنم، عکسی رو باز می کنه و من چشمم به دکتر ونداد می افته، عکس ها رو که رد می کنه اون رو توی موقعیت های مختلفی می بینم، اتاق کارش، مطب، خونه مجردیش، توی مهمونی و ... ولی تمام عکس ها طوری بودن که انگار دکتر ونداد خودش از شون مطلع نبود.

مینا: اول از همه این رو بدون که این مرد، کسیه که دستورات ما رو اجرا می کنه.

- ما؟ منظورت از ما کیه؟ تو و کیا؟! می خنده.

مینا: صبر داشته باش!

با مکث کوتاهی طوری که انگار داره جمله بندی می کنه توی ذهنش، ادامه میده:

- دکتر ونداد، یا همون بهرام، کسیه که دستور اصلی رو اجرا کرد، یعنی لقاح مصنوعی، یعنی بی هوش کردن اون هم بدون این که خودت بدونی، طوری برنامه ریزی کرد که تو فکر کنی هیپنوتیزم شدی ولی بی هوشت کرد، و انجام لقاح مصنوعی از طریق دهانه رحمت انجام داد. بدون این که بفهمی و چیزی رو حس کنی!

با حرف هاش دهنم نیم متر باز میشه، ونداد؟ غیر ممکنه. اون دوست بابامه، اون یک جورهایی مثل عمومه، کسی که از بچگی می شناختمش و پیشش می رفتم.

- الکی میگی.

مینا: دلیلی برای دروغ گفتن بهت ندارم، تو مختاری که حرفم رو باور نکنی ولی باید حرف‌هام رو گوش کنی، و بهشون فکر کنی و در نهایت خودت تصمیم بگیری که چی درسته و چی غلط.
سکوت و بهت زدگی‌ام رو که می‌بینی، دوباره شروع به صحبت می‌کنی.

- ما توی یک سال، حدود پنجاهتا دختر از قشر متوسط جامعه رو زیر نظر گرفتیم، کسانی که شاغل بودن، دانشجو بودن، مطلقه بودن، درکل آدم‌های بی‌حاشیه و درنهایت بعد از یک سال، قرعه به نام تو افتاد و تو اون کسی بودی که انتخاب شدی تا بچه رو باردار بشی.
یک سال؟ یک سال؟ یک سال تحت نظر بودم؟ پنجاهتا دختر؟ چرا؟
چرا؟ از بین پنجاهتا دختر چرا من؟!
زمرمه می‌کنم:

- چرا من؟

مینا عکسی رو باز می‌کنه و من مرد مسن ولی خوش‌تیپی رو می‌بینم که هم لباس‌هاش و هم لوکیشن عکاسی‌اش، معمولی و سطح پایین نبودن، انگاری از اون مایه‌دارها بود.
مینا: چون اون انتخابت کرد.

نفسم تند میشه. اون؟ مگه اون کیه؟! با دقت بیشتری به عکس نگاه می‌کنم.

قد بلندی داره، توی عکس، روی پله‌های عمارتی ایستاده که نمای سنگ سفید داره و بی‌شباهت با کاخ نیست. کت شلوار دودی، کفش‌های چرم، دستکش‌های چرمش و اون موهای سفیدش. شاید حدوداً پنجاه یا شصت سالش باشه ولی استایلش جوون‌تر از سنی هست که بهش می‌خوره.

- چرا؟!

مینا: چون بی‌حاشیه‌ای، یک سال هیچ دوست پسری نداشتی، رابطه نداشتی، هیچ خلاقی نکردی، مواد نمی‌زنی، اهل دود و دم نیستی، خواهرت خارج از ایران زندگی آروم و نرمالی داره و تو خیلی راحت می‌تونی باهاش رفت و آمد کنی، یعنی از خطرات احتمالی کاملاً دور بمونی، و مهم‌ترین دلیلش، ظاهرته بود. ظاهرته مورد قبولش بود.

سرم رو تند-تند تکون میدم و می‌پرسم:

- اون کیه؟ کیه؟ چیه؟ بامداد این وسط چی کاره هست؟
لبخند ملیحی می‌زنه:

- اسمش منصوره. یک امپراطوری بزرگ داره، قلب سازمانشه، قلبی که کم-کم داره از تپش می‌افته.

استرس گرفتم. تپش قلب، منصور کیه؟! بامداد چه نسبتی با منصور و مینا داره؟ اصلاً حرف‌های مینا رو نمی‌فهمم!
- منظورت چیه؟

با هر سختی‌ای بود خودم رو بالا می‌کشم و تکیه میدم، دوباره دستم رو می‌کشم روی شکم که تغییراتی توش احساس می‌کردم. شکم یک فرقی کرده، حسش نمی‌کنم. کوچک شده، و قدرت تشخیص هیچ چیزی رو ندارم.
زمزمه می‌کنم:

- چرا تکون نمی‌خوری؟ چرا حست نمی‌کنم، مامانی؟ خوبی؟ چرا، چرا مثل همیشه تکون نمی‌خوری؟
با تصور این که نکنه بلایی سرش اومده باشه می‌زنم زیر گریه و

جیغ می‌زنم:

- کسی نیست؟ کسی نیست؟ یکی بیاد این‌جا، بچه‌ام، بچه‌ام..
های-های گریه می‌کنم، دستم رو می‌گذارم روی جای-جای شکم تا
حسش کنم ولی هیچی احساس نمی‌کنم، فقط درد، درد و درد و درد.
در اتاق باز میشه، نور که به صورتم می‌خوره چشم‌هام رو می‌بندم
و از لای چشم‌هام فقط سایه آقایی رو می‌بینم. با وجود ترسی که
استرسی که از وضعیت خودم و بامداد داشتم ولی با همون گریه و
نگرانی به انگلیسی میگم:

- آقا؟ آقا من بچه‌ام تکون نمی‌خوره. زنگ بزن دکتر، خواهش می‌کنم،
من بچه‌ام تکون نمی‌خوره! تکون نمی‌خوره...
میاد کنار تخت و من می‌تونم اون مرد رو با روپوش سفید ببینم،
صورتش نگران نیست ولی مضطربه!
به انگلیسی میگه:

- نترسید. هیچی نشده، بچه حالش خوبه.
گریه می‌کنم:

- بچه‌ام تکون نمی‌خوره.

با گفتن این جمله دوباره به شکم نگاه می‌کنم و حالا که توی اتاق
نور هست می‌بینم شکم خیلی کوچکتر از چیزی که بود شده،
متعجب به شکم نگاه می‌کنم که اون آقا دوباره میگه:

- نگران نباش، بچه به دنیا اومده و سالمه، فقط چون زودتر از
موعد مجبور شدیم بچه رو به دنیا بیاریم یک کم ضعیفه و توی
دستگاهه.

نگرانی‌ام دو برابر شد. به دنیا آوردن؟ کجاست؟ چه‌طوری به دنیاش

آوردن و چرا؟!!

نگاه نگرانم رو که می‌بینه میگه:

- می‌خوای ببینیش؟!!

تند-تند سرتکون میدم، که میگه:

- باشه، صبر کن چند دقیقه، تا من هماهنگ کنم به دنبالت پیام.

می‌چرخه و می‌خواد از اتاق بره بیرون که سریع می‌پرسم:

- اون آقا کجاست؟ اونی که با من بود؟! ما با هم تصادف کردیم.

یک ماشین به ما برخورد کرد.

خیلی عادی جواب میده:

- اون آقا هم حالش خوبه و سالمه، نگران نباش. به دنبالت میام.

از اتاق که رفت بیرون، چندین حس داشتم به این اتفاقات و نمی-

تونستم تعادل داشته باشم، ترس از این آدم‌ها و این اتفاق، ترس از
دونستن حقایق، ترس از این که بلایی سر من و بامداد و بچه‌ام بیاد
و از طرفی خوشحالی از سالم و زنده بودن خودم و بامداد و بچه‌ام
و ذوق دیدن صورت بچه‌ام برای اولین بار، ذوق دیدنش...

زود به دنیا اومدم، من حدوداً یک ماه و نیم وقت داشتم تا به دنیا

اومدنش و امروز، امروز چندمه؟! چند روزه این‌جام؟!!

خب من توی فیلم‌ها دیدم که کسی که زایمان می‌کنه، سرم و دم و

دستگاه بهش وصل می‌کنن، مخصوصاً کسی که سزارین شده، نمی-

تونه راحت بلند شه و حرکت کنه و حتی بهش سرم و سوند وصل

کردن ولی من تونستم تکون بخورم، و دردی که داشتم طوری نبود

که فکرش رو می‌کردم، طاقت فرسا نبود. و از طرفی، هیچ سرم و

سوندی بهم وصل نیست.

مگه چند روزه گرفتار شدیم که اینه وضعیتم؟! چند روزشه بچهام؟!
یاد دایان و لعیا می‌افتم. حتما نگران شدن تا الان، کلی دنبالمون
گشتن و تنها چیزی که دلم رو قرص می‌کرد، ارتباطات و قدرتی بود
که سهیل داشت، یعنی می‌تونست از طریق قدرت منصور، ما رو
پیدا کنه و بگرده دنبالمون. البته این فکرم به خاطر حرف‌هایی بود
که مینا در مورد منصور و قدرتش بهم گفته بود، شاید بزرگ‌نمایی
کرده بود، شاید همه‌اش اغراق بود و شاید هم حقیقت، نمی‌دونم.
به هر حال، درسته کلی نگرانی داشتم ولی ذوقی که برای دیدن بچهام
داشتم، خیلی بیشتر از تمام حس‌های منفی اطرافم بود.
حدوداً ده دقیقه‌ای طول کشید تا اون آقا دوباره برگرده، با کلید توی
دستش، دستم رو باز کرد، مچم رو ماساژ میدم و می‌پرسم:
- شما کی هستین؟ چرا ما این‌جا ایم الان؟
قبل از این که جوابم رو بده سریع میگم:
- می‌دونم که این‌جا بیمارستان نیست، بهم بگید.
بی‌حرف، میره سمت در، توی این تایم نگاه سریعی به اتاق می‌-
اندازم، یک تخت یک نفره‌ی چوبی وسط اتاق، یک میز کنارش که
روی میز، اون چیه؟!
- اون چیه؟
برمی‌گرده سمتم، وقتی وسایل روی میز رو نشونش میدم میگه:
- ما همین امروز سوند رو از بدنت در آوردیم چون امروز به هوش
می‌اومدی، یعنی امیدوار بودیم که خوشبختانه به هوش اومدی. اون
سوند و اون هم شلنگ و وسایل دیگه‌اش هست.
با چندش میگم:

- خب می انداختیدش سطل آشغال. این جا چرا؟ بوی گند می داد.

- نه (می خنده) اون ها استفاده شده نیستن، حتی از توی بسته بندی هم در نیومدن، اگه امروز هم به هوش نمی اومدی و است می گذاشتم. با چشم های گرد میگم:

- تو می گذاشتی؟

- خب جز من هیچ دکتر دیگه ای این جا نیست. حالا سوال پرسیدن رو تموم کن و دنبالم بیا.

اولین قدم رو که برمی دارم، درد رو حس می کنم و ناله ای می کنم که بی حرف، جلوی در می ایسته. با سختی و قدم های کوچک خودم رو بهش می رسونم و تازه چشمم به بیرون می افته.

یک راهروی کوتاه و روشن که کلی هالوژن روی سقفش بود و انتهای راهرو پله می خورد و می رفت بالا. چهارتا در این پایین بود، شک می کنم که شاید بامداد توی یکی از این اتاق های دربسته باشه برای همین بلند میگم:

- اون آقای که پیشم بود، اسمش بامداده. اون کجاست؟
جلوتر از من میره و میگه:

- اون آان این جا نیست. بردنش، من خیلی اطلاعات ندارم، راستی؟!
تو چه قدر حرف می زنی!؟

در یکی از اتاق ها رو باز می کنه و من به محض باز شدن در، چشمم به اون جسم کوچولویی می افته که توی دستگاره و از همین جا هم می تونم بزرگی پوشکش رو تشخیص بدم.

قدمی به داخل اتاق برمی دارم و خداروشکر حداقل اتاق اون از اتاقی که من توش بودم بهتر بود، کلاً تمیز و سفید بود و پر از دم و دستگاره بود و ...

حتی یک تخت هم اون جا بود و وسایل پزشکی توی قفسه‌های مرتب گوشه‌ی اتاق چیده شده بود.

با چند قدم کوتاه به تخت کوچولوش که دیوارهای شیشه‌ای داشت میرسم و چشمم به جسم ریزه میزه‌ای می‌افته که بین اون سیم‌ها و توی اون پوشک بچه، رسماً گم شده.

چه بدن لاغر و نحیفی داره، صورتش پف داره و چشم‌هاش بسته است. ماسک اکسیژن روی صورتشه و از همین جا هم می‌تونم ببینم که دماغش پف داره و کمی بزرگه، و لب‌های قنچه و ریز صورتی، موهای کاملاً مشکی و ابروهای کم پشت ولی مشکی، روی بازوهاش و پشت دست‌هاش موهای ظریف مشکی داشت و مشخص بود از اون بچه پشمالوهاست. از شدت ذوق، می‌خندم و وسط خنده گریه می‌کنم.

حالم دست خودم نبود، به کل بامداد رو فراموش کردم و تمام توجهم جلب اون بچه‌ی نحیف توی دستگاہ شده بود.

بچه‌ی من...

پسر من...

پسر کوچولوی من!

امیدم؛ همه چیز من توی اون دستگاہ خیلی آروم خوابیده بود و شکمش با هر دم و بازدمش بالا پایین می‌شد.

- چند روزه ما این‌جاییم؟ چند روزه به دنیا اومده؟!!

صدای اون آقا رو از پشت سرم می‌شنوم، برمی‌گردم و منتظر نگاهش می‌کنم تا جواب بده:

- پانزده روز، توی این پانزده روز هم بچه‌ات با شیر خودت تغذیه شد.

- با شیر خودم؟

- آره.

به سینه‌هام دست می‌زنم و می‌پرسم:

- میشه مگه؟

عقل اندر سفیه نگاهم می‌کنه و جوابم رو میده:

- چرا فکر می‌کنی نمیشه؟! من تمام مدت بالای سر تو و پسرت بودم.

با قدردانی نگاهش می‌کنم و می‌خندم. دوباره اشکم می‌چکه...

برمی‌گردم سمت تخت و بهش نگاه می‌کنم، حس می‌کنم یک تیکه از وجود من حالا روی اون تخت خوابیده، همین قدر خواستنی، دوست داشتم بغلش کنم و عطرش رو بو بکشم.

- تا کی باید توی این دستگاہ بمونه؟!!

- تا وقتی که نیاز باشه، شاید یک ماه، یا یک ماه و نیم. یا شاید هم کمتر، چون وقتی به دنیا اومد به سختی نفس می‌کشید، اگه زودتر از یک ماه هم بهتر بشه میشه کاریش کرد چون همین الانش هم کامله، فقط به خاطر تنفسش توی دستگاہه.

به ماسک سفید کوچولویی که روی صورتشه نگاه می‌کنم، یک-جورهایی کل صورتش رو گرفته.

- تو می‌تونی همین‌جا بمونی دیگه، نیاز نیست به اون‌جا برگردونمت.

تخت گوشه‌ی اتاق رو می‌کشه سمت تخت بچه و می‌گذارش کنارش، تخت حفاظ دار با روکش سفید، ملحفه تمیز و پتو و بالش هم روی تخت هست، که ملحفه رو پهن می‌کنه و مرتبش می‌کنه.

با ذوق روی تخت می‌شینم و به پسر زل می‌زنم، اون دکتر هم دستم رو با دستبند به حفاظ تخت می‌بنده و میگه:
- مجبورم دستت رو ببندم، اگه به چیزی نیاز داشتی یا کاری داشتی صدام کن.

- باشه. گرسنه‌اش شد چی؟

- فعلاً گرسنه‌اش نمیشه.

سر تکون میدم و بی‌توجه به رفتنش و قفل کردن در اتاق، محو تماشای امید میشم.

حس غریبی دارم نسبت به این که چی صداس کنم، پسرم؟ بچه؟ امید؟ چی؟!

از ذوق نیشم بسته نمی‌شد، هنوز هم واسم سوال بود که این‌جا چی کار می‌کنیم و چه اتفاقی افتاده ولی با دیدن امید، همه چیز رو فراموش کرده بودم و محو دیدنش شدم.

چه قدر دست و پای کوچولویی داره، وای ناخن‌هاش رو نگاه کن! چه انگشت‌های دستش کشیده است؟! موهای سرش، ظریف و مشکی، چه قدر تمیزه؟! شستنش؟! میگن که تا ده روز نباید بچه رو بشورن که؟!

کی پوشکش رو عوض می‌کنه؟! همین دکتره؟!

به اتاق نگاه می‌اندازم و چشمم به شیشه شیر کوچولوی قرمزی می‌افته که تا نصفه شیر هست داخلش، با دیدن اون شیر، که مطمئنم شیر خودم بود، ولی چون گرسنه بودم و اون هم خوردنی بود بدتر گرسنه‌ام شد و نگاهم به شکم افتاد. یازده روز...

چه قدر کوچک شده شکم. اصلاً توی اون تاریکی نفهمیدم که این- قدر کوچک شده، به خاطر ترس و استرسی که داشتم.

پلکش می لرزه و من با ذوق می‌گم:

- مامانی؟ بیدار شدی؟ من او مدم‌ها، ببین من رو عشقم؟!
چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه ولی دستش رو تکون میده.
می‌خندم.

- پسرم؟! بیدار شو دیگه! دلم واست ضعف رفت آخه فسقلی؛ بخورم
تو رو کوچولوی من!

با گفتن فسقلی دوباره یاد بامداد می‌افتم و نگرانش میشم. کجاست
الآن یعنی؟! نکنه بلایی...

مکث می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گم:

- نکنه، نکنه مینا؟! نکنه کار مینا بوده؟!!

لب پایینم رو گاز می‌گیرم و یاد حرفی می‌افتم که لحظه آخر توی
خونه‌اش بهمون گفت. گفت نگذار اذیتت کنم، گفت مراقب باش.
دستم رو می‌گذارم روی دهنم و با تعجب به روبه‌رو زل می‌زنم،
کار میناست. مطمئنم کار اون‌ه! ولی، چه‌طوری؟! یعنی اون دستور
داد مارو با ماشین بزنن؟! مارو زندانی کنن؟! اون همه‌ی این کارها
رو کرد یا پای آدم‌های دیگه‌ای این وسطه؟!!

نمی‌دونم چه‌قدر کشید، چه‌قدر فکر کردم و حرص خوردم و از
نگرانی گریه کردم، از یک طرف دلم برای تکون خوردن‌های امید
ضعف می‌رفت و قربون قد و بالاش می‌رفتم و از طرفی به خاطر
بامداد و نگرانی‌هام گریه می‌کردم و به مینا فحش می‌دادم.

ولی بالاخره دوباره اون دکتره اومد، برام یک سینی آورده بود که
توش یک کاسه سوپ و یک ظرف پر از گوشت و مخلفات بود.
وقتی سینی رو جلوی من گذاشت، شیر داخل اون شیشه شیر رو
خالی کرد و همراه با شیردوش آورد داد دستم و گفت:

- بلدی شیرت رو بدوشی؟

با تعجب میگم:

- من؟

می‌خنده:

- خب الان که بیداری خودت بدوش دیگه! دوست داری من شیرت

رو بدوشم؟!

چشم‌هام رو گرد می‌کنم:

- نه .

- پس شیرت رو بدوش تا من پوشکش رو عوض می‌کنم.

- جلوی تو؟

دوباره می‌خنده.

- توی این دو هفته‌ای که این‌جا بودی من شیرت رو می‌دوشیدم می-

دادم به بچه، خودم عملت کردم برای زایمانت، زیر اون لباس‌های

گشادت چیزی که به درد من بخوره رو پیدا نکردم پس راحت باش

و شیرت رو بدوش.

چپ-چپ نگاهش می‌کنم و روم رو می‌کنم اون طرف و به امید نگاه

می‌کنم، دوباره یاد بامداد می‌افتم. نگاه تا بچه‌ام رو دیدم اون رو کلاً

فراموش کردم.

- اون آقاهه؟! اون حالش خوبه؟

- آره. شیرت رو بدوش.

پشتم رو می‌کنم بهش و لباس گشاد و بیمارستانی توی تنم رو میدم

بالا و شیردوش رو می‌گذارم روی سینه‌ام، توی فیلم‌ها دیده بودم و

بلد بودم.

- اون آقایی که با من بود...

وسط حرف می‌پره:

- زنده هست، حالش هم خوبه.

- ما این‌جا چی کار می‌کنیم؟ چرا اصلاً این‌جا بییم؟ کی ما رو دزدیده؟

- به نفعته ندونی، اون پسره هم تا وقتی دهنش بسته هست این‌جا می

مونید، امروز شاید ببینیش. باهش حرف بزن تا دهنش رو وا کنه و

حرف بزنه وگرنه حالا-حالاها خلاص نمی‌شید از دست ما،

درضمن؟! شاید هم این آخرین باری باشه که بچوات رو می‌بینی!

سریع می‌چرخ سمتش و با وحشت نگاهش می‌کنم.

- منظورت چیه؟ بچام رو می‌خوای ازم بگیری؟

به در تکیه داده و دست‌هاش توی جیب فرم پزشکی‌اش هست.

- اگه اون پسره به سکوت ادامه بده، آره! بچوات رو ازت می‌گیرم.

شیردوش رو با همون شیر داخلش پرت می‌کنم سمتش که جا خالی

میده و با تعجب نگاه می‌کنه و داد می‌زنم:

- مگه من مُردم که توی مادر (...). بیای بچام رو ازم بگیری؟

چشم‌هاش گرد شد:

- چه غلطی می‌کنی؟

شیشه شیر توی دستم رو پرت می‌کنم سمتش که می‌خوره به قفسه‌ی

سینه‌اش:

- اجازه نمیدم بچام رو ازم بگیری فهمیدی؟ اجازه نمیدم.

با دو قدم بلند خودش رو بهم می‌رسونه و گلوم رو می‌گیره و من رو

روی تخت دراز می‌کنه، گلوم رو به تحت فشار می‌کنه و حس می‌-

کنم نفسم داره بند میاد. توی صورتم داد می‌زنه:

- صدات رو برای من بالا نبر زنیکه‌ی (...)! همین جا تیکه-تیکه‌ات می‌کنم کسی روحش هم خبردار نمیشه که تو این جایی! فهمیدی یا نه؟ با وحشت نگاهش می‌کنم، شاتاپ بابا! چه وحشیه این؟! - نشنوم صدات رو، اوکی؟

سرم رو تکون میدم که گردنم رو ول می‌کنه و ازم جدا میشه، میره سمت شیشه شیر و شیردوش و میگه:

- وحشی بازی درنیار، کاری نکن هر دو دستت رو ببندم .
از ترس لکنت زبون گرفتم، هیچکس تاحالا این طوری سرم داد نزده بود، دعوا نمکرده بود این طوری...

فقط نگاهش می‌کنم که شیشه شیر و شیردوش رو پرت می‌کنه توی سطل آشغال و از اتاق میره بیرون و در رو قفل می‌کنه. بی صدا به در نگاه می‌کنم و با ترس زمزمه می‌کنم:

- هاره مرتیکه!

بعد از یک ربع با شیشه شیر و شیردوش نویی اومد و داد دستم، من هم سریع کارهایی که گفت رو کردم و خودش با احتیاط کامل به بچه شیر داد. تمام مدت حواسم پیش امید بود. نگران بودم یک موقع نندازه بچه رو یا از سر لج با من بلایی سر بچه نیاره! هر چند اگه می‌خواست می‌تونست، ولی همچین قصدی نداشت و حسابی هم به بچه می‌رسید اتفاقاً، یک جورهایی انگار وظیفه‌اش بود امید سالم و سلامت باشه!!

امید بعد از خوردن شیر دیگه نخوابید و اون دکتره هم از اتاق رفته بود، تخت امید رو چسبونده بودم به تختی که دستم بهش بسته شده بود و با امید حرف می‌زدم و اون هم با چشم‌های مشک‌اش نگاهم می‌کرد. چشم‌هاش اون قدر مشک‌ی بود که انگار چشم نداشت، دوتا

دکمه‌ی سیاه جای چشم داشت، چشم‌های گرد با مژه‌های بلند ولی کم-رنگ.

غذام از دهن افتاده بود ولی همه‌اش رو خوردم تا شیر داشته باشم که به امید بدم، گرسنه نمونه. دکتره آخر شب اومد و سینی رو برد، چنان اخمی کرده بود که گفتم الان پاچه‌ام رو می‌گیره! ولی بی-حرف، به من و امید یک سر زد و دم رفتی گفت:

- اون پسره رو آوردن، به هوش بیاد می‌برمت ببینیش.

و در رو تق بست، به هوش بیاد؟! مگه بی‌هوشه؟ چه بلایی سرش آوردن که بی‌هوشه؟!!

دلشوره‌ای گرفتم که باعث شد کل ناخن‌هام رو از استرس بجوام و نوک انگشت‌هام رو زخم کنم، فکر کنم یک ساعت هم نشد تا دکتره بیاد ولی توی اون یک ساعت، زمان برای من یک سال گذشت. تا اومد، صاف نشستم تا دستم رو باز کنه و سریع رفتم سمت در، خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت و از اتاق بیرون برد، در رو هم نبست.

میریم سمت اتاق قبلی‌ای که توش بیدار شدم، ولی در روبه‌رویش رو باز می‌کنه و من توی فضای تاریک اتاق، جسم مچاله شده‌ای رو گوشه‌ی اتاق تشخیص میدم.

می‌دوم سمتش و کنارش زانو می‌زنم، دستم رو می‌برم زیر سر بامداد و سرش رو بلند می‌کنم و نور راهرو به صورتش می‌خوره و با دیدن وضع صورتش گریه‌ام می‌گیره.

- بامداد؟ بامداد جان؟ خوبی؟

اشک‌هام روونه‌ی صورتم میشه و می‌چرخم سمت دکتره، با ترس می‌گم:

- چرا حرف نمی‌زنه؟ بی‌هوشه؟

- هوشیاریش پایینه، به سرش ضربه خورده ولی خوبه، یک کم گیجه.

به صورت بامداد نگاه می‌کنم و دستش رو می‌گیرم که "آخ" می‌گه و با وحشت می‌گم:

- جان؟ جان؟ چی شدی تو؟ تو رو خدا یک چیزی بگو بامداد...

سرش رو بغل می‌گیرم و گریه می‌کنم.

- بامداد.

سرش رو از خودم جدا می‌کنم، صورتش کلاً کوفته شده انگار، چشم هاش باد دارن و باز نمیشن و دور چشم‌هاش کبوده، گونه‌اش کبوده و لبش پاره شده و دستش...

- دکتر؟ چرا یک کاری نمی‌کنی؟ حالش خوب نیست نمی‌بینی؟

- باهاش صحبت کن، بعد از تموم شدن صحبت‌هاتون، میام می-

برمش درمانش می‌کنم.

می‌چرخه و میره، هر چند شک دارم رفته باشه. ولی توی قاب در

نمی‌بینمش.

- بامداد؟

لای پلکش رو یک کم باز می‌کنه، مطمئنم چشمش دیگه بیشتر از این باز نمیشه.

- چی کارت کردن؟

اشکم می‌چکه روی صورتش، دستم رو روی گونه‌اش می‌کشم و

اشک رو پاک می‌کنم.

صدای آرومش رو می‌شنوم ولی چیزی متوجه نمیشم، گوشم رو به

لبش می چسبونم.

بامداد: تا فردا...

سرفه می کنه و خون بالا میاره، همون جا ولش می کنم و می دوم بیرون و می بینم دکتره به دیوار تکیه داده، چشمش که به من می افته هول شده میگم:

- خون بالا میاره، بدو-بدو. قسم می خورم باهش حرف بزنم اول خوبش کن.

مکشش رو که می بینم زانو می زنم جلوش و زار می زنم:

- خواهش می کنم. نجاتش بده. نجاتش، بده!

سرم رو می چسبونم به زمین و های-های گریه می کنم، وضعش خیلی خراب بود. حتی فکر از دست دادنش هم نمی تونستم بکنم. صدای بلندش رو می شنوم که داد می زنه:

- مارکو؟!!

سرم رو بالا میارم، دکتر میاد کنارم و من مرد هیکلی رو می بینم که از پله ها میاد پایین، با اشاره ی دکتر میاد سمت ما، سریع از جام بلند میشم و کنار می ایستم، میرن توی اتاق و دو نفری بامداد رو میارن بیرون.

تازه توی روشنایی چشمم به بامداد می افته، لباس هاش پاره پوره، پای چپش لنگ می زنه و بانداژ شده و بانداژش هم خونیه. تنش تیشرتیه که اون روز تصادف تنش بود، دست راستش چند تا خراش نسبتاً بزرگ داره و روی قفسه ی سینه اش، سمت چپ، تیشرتش پاره است و من زخم سطحی رو می بینم که پوستش رو پاره کرده و خونش خشک شده، تیشرتش کاملاً سرخه. صورتش هم که کلاً ترکیده و موهاش پریشونه.

از کنارم رد میشن و من یاد حرف‌های مینا می‌افتم، مامورهای حرفه‌ای، شرایط سخت، تمرین سخت، چند نفر ریختن سرش که این قدر صدمه دیده؟!!

می‌برنش همون اتاقی که امید هم هست، پشت سرشون میرم و کنار تخت امید می‌ایستم، انگار مطمئنم که بدون بامداد از اون‌جا فرار نمی‌کنم چون اصلاً توجهی به منی که آزاد بودم اون‌جا نداشتن، بامداد رو روی تخت دراز می‌کنن و دکتر تیشرتش رو با قیچی پاره می‌کنه و همون طوری از تنش درمیاره. بامداد اون قدر بی‌حاله که هیچ حرکتی انجام نمیده، روی سینه‌اش، سمت قلبش، خراش خورده، اندازه‌ی یک وجب.

گریه امونم رو بریده، اون قدر صدام روی مخ خودم و اون‌ها رفت که آخر سر دکتر سر مارکو داد زد:

- این رو ببر بیرون داره زوزه زیرگوشم می‌کشه.

بی‌تریبیتِ وقیح! با هق-هق زمزمه می‌کنم:

- نه می‌مونم. گریه نمی‌کنم قول میدم.

مارکو چپ-چپ نگاهم می‌کنه و نمی‌دونم توی نگاهم چی می‌بینه که توی گوش دکتر چیزی می‌گه و دکتر بی‌خیالم میشه.

گوشه‌ی اتاق کز کردم و گوشم از ناله‌های بامداد به خاطر بخیه سینه‌اش، پر شده. دستش هم بخیه زد و بعد به خاطر شکستگی، با آتل

بست. سینه‌اش رو پانسمان کرد و روی صورتش یخ گذاشت. بهش

سرم وصل کرد تا بخوابه. تمام این مدت من آروم گریه می‌کردم و

مارکو، دهنش سرویس شد این قدر رفت و آمد کرد، چون وسایل

پانسمان، بخیه، آتل و... هیچی این‌جا نبود، فقط تخت امید، تختی که

بامداد روش دراز کشیده و یک میز که روش شیشه شیر و شیردوش

بود با یک جعبه‌ی دستمال کاغذی. تمام این مدت مارکو هی می‌رفت طبقه بالا و وسایل رو می‌آورد، هی دکتره یک چیز جدید یادش می‌افتاد و مارکو کلی غر می‌زد سرش و می‌رفت تا وسایل رو بیاره. امید گریه می‌کرد و من دوست نداشتم از جام بلند شم تا چشمم به بامدادی که بی‌جون روی تخت افتاده بی‌افته، دکتر وسط کار هاش، بهم توپید:

- بلند شو بغلش کن.

- از دستگاه درش بیارم؟

- آره، اوکیه هیچ مشکلی نداره.

- پس چرا هنوز توی دستگاهه؟ اون ماسک اکسیژن چی؟

- حالش خوبه، زود باش از شدت گریه سیاه شد.

خودم رو به تخت امید می‌رسونم، از دستگاه درمیارمش و بغلش می‌کنم. چه قدر کوچولو عه...

- می‌ترسم بی‌افته!

دکتر پایین پای بامداد نشسته و بانداژ پاش رو باز می‌کنه و من

چشمم به پای بامداد می‌افته، انگشت کوچکی پاش قطع شده!

با دیدن وضع پاش، حالم بهم می‌خوره و روم رو می‌کنم اون طرف، دکتر میگه:

- بهش شیر بده.

همون جا دوباره روی زمین می‌شینم و سینه‌ام رو می‌گذارم دهن امید

تا شیر بخوره، ناخودآگاه دوباره چشمم به پای بامداد می‌افته، دکتر

مشغول عوض کردن پانسمانشه.

چشمم به صورت بامداد می‌افته. الهی بمیرم! چه قدر ضعیف شده؟!!

توی خواب و بیداری بودم که صداها می شنیدم، مثل داد و بی داد.

امید توی بغلم تکون می خورد، چشم هام رو به زور باز کردم و به صورت امید نگاه کردم که بهم زل زده بود و خندید! چنان ذوقی کردم با خندیدنش که موقعیتم رو فراموش کردم، سرم رو بالا آوردم و چشمم به بامداد خورد، توی اتاق تنها بودیم. بدنم گرفته، به زور بلند میشم و امید رو می گذارم توی تختش، میرم بالای سر بامداد. سرم بهش وصله هنوز، ولی پره احتمالاً عوضش کردن. دیشب اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. نامردها دیدن که من توی وضع بدی خوابیدم نتونستن حداقل امید رو ازم بگیرن، نگفتن یک موقع می افته از بغلم؟

دستم رو روی صورت له و لورده شده می کشم، اخم می کنه و ناله می آرومی می کنه.

خم میشم و پیشونی اش رو می بوسم.

- بامداد؟! خوبی؟ بمیرم الهی. نگاه کن چی کارش کردن عوضی- های بی شعور.

نمی تونستم به جاییش دست بزنم اصلاً، همه جاش داغون بود. بامداد یک کم چشم هاش رو باز می کنه و با دیدن چشم های بازش دوباره گریه ام می گیره.

خاک توی سرت لاوین، جمع کن خودت رو دیگه، سالمه دیگه، زنده هست، خدات رو شکر کن چه مرگته؟!

الآن می ترسه فکر می کنه چه بلایی سرش اومده!

خم میشم و لبم رو می گذارم روی لبش، آروم می بوسمش و ازش جدا

میشم. همین حین صدای شلیک تیر می‌شنوم، یک متر می‌پریم هوا و با ترس می‌چرخم سمت در، در بسته است. پشت بند اون شلیک، دوباره تیر اندازی میشه.

به بامداد نگاه می‌کنم، چرا لبخند زده؟! به خاطر بوسه هست یا صدای شلیک؟

پس...

اون تا فردایی که دیشب گفتم، همین بوده؟! امروز کی اومده؟! سهیل ما رو پیدا کرده یعنی؟

می‌خواد تکون بخوره ولی ناله‌ای از درد می‌کنه. دستم رو روی شونه‌هاش می‌گذارم.

- چی کار می‌کنی؟ زخمی شدی، دراز بکش. بریده-بریده میگه:

- اومدن... دنبالمون.

- کی اومده؟! بامداد زخم‌ت سر باز می‌کنه دراز بکش.

نیم‌نگاهی بهم می‌اندازه، به زور و با کمک من می‌شینم، نفس-نفس می‌زنه، با اخم میگم:

- چرا جوابم رو نمیدی؟

در اتاق به شدت کوبیده میشه، پشت بندش صدای شلیک میاد و قفل در توی یک لحظه ازش صدای وحشتناکی بلند میشه و بعد در اتاق باز میشه.

پشت در سهیل رو می‌بینم، از دیدنش ذوق می‌کنم و با هیجان میگم:

- سهیل؟!!

میاد توی اتاق.

- چه طوری تو؟

نگاهی به بامداد می اندازه و میگه:

- خوبی؟ بی ناموس ها ببین چی کارش کردن.

زیر بازویش رو می گیره و می خواد بچرخه بره سمت در که نگاهش به من و بعد به شکم می افته، یک لحظه هنگ می کنه و بعد توی چشم هام نگاه می کنه و سریع سرش می چرخه سمت تخت امید و می بینتش. ذوق رو توی چشم هاش می بینم، بامداد رو روی تخت دوباره ول می کنه و آخ بامداد در میاد و فحشی که بامداد بهش میده، با قربون صدقه های سهیل برای امید، یکی میشه. خنده ام می گیره. سهیل: سلام عمو جون؟ وای ببینش چه قدر کوچولو عه! خدا چه قدر پشمالو عه! مثل منصوره.

بامداد وسط ناله هاش می خنده و من میگم:

- بغلش می کنم من، تو به بامداد کمک کن.

امید رو بغل می کنم و سهیل به بامداد کمک می کنه، ولی من هم برای این که یک طرف لنگر نندازه، بازوی بامداد رو می اندازم دور گردنم و از اتاق میریم بیرون، همون موقع مهران رو می بینم که از پله ها میاد پایین. اولش یک نگاه به من و امید می اندازه ولی با دیدن وضع بامداد، هول میشه و من رو کنار می زنه و به جای من، بازوی بامداد رو می گیره.

صبر می کنم تا اول اون ها برن، پشت سرشون میرم بالا از پله ها، راهرو سه تا پیچ داشت و انگار این جا دو طبقه زیر زمین بود، وقتی از اون راهرو خارج می شیم من چشمم به محوطه ای می افته که کلاً درخته، سایه ای افتاده روی درخت ها و پشت سرمون، عمارت خیلی

بزرگ و سه چهار طبقه‌ایه که من رو یاد قصر باری می‌اندازه،
توی کارتون شاه و گدا بود فکر کنم اسمش، همون که دوتا دختر
شبيه به هم، یکی ملکه بود و یکی گدا بود.

بامداد: کی اومده؟

مهران: منصور، به محض این که سهیل خبر داد برنگشتید خونه و
بعد از این که مینا گم و گور شد از همون روز، منصور خودش
شخصاً اومد.

بامداد: نمیگه بگیرنش چوب توی آستینش می‌کنن؟

مهران برگشت و نیم‌نگاهی از سرشونه‌اش بهم انداخت، امید رو
سفت گرفته بودم تا از دستم نیوفته، لباس بیمارستان تم بود و
حسابی معذب بودم، باز خوبه پشت لباس باز نیست مثل بقیه لباس
بیمارستانی‌ها.

سهیل: مینا به آدم‌های کاویانی خبر داده کجا هستید.

بامداد: فهمیدم، اون روز خودش بهم یک جورهایی گفت.

سهیل: کاویانی رو دیدی؟

بامداد: آره.

مهران: شنیده بودم کاویانی انگشت پا قطع می‌کنه، مطمئن نبودم،
ولی الان با دیدنت مطمئن شدم، انگشت کوچکت دست منصوره.

بامداد: حروم‌زاده با قیچی باغبونی انگشتم رو کند.

چرا این مسیر تموم نمیشه؟ صدای شلیک میاد و من چشمم به پرنده-
هایی می‌افته که از روی درخت‌ها می‌پرن و سرم سمت دیوارهای
عمارت می‌چرخه.

مهران: اگه می‌فهمید، لاوین بچه‌ی منصور رو بارداره، انگشت

اون رو هم می‌کشید!

چشم‌هام گرد میشه.

سهیل: کاویانی رو با اسنایپ زدن، پسرش مونده. منصور اون رو واسه‌ی تو گذاشت.

بامداد جوابی نداد و مهران گفت:

- من دستم به اون مینا برسه.

بامداد: خودم حسابش رو میرسم، من می‌دونم کجاست، پیداش کنم تیکه-تیکه‌اش می‌کنم.

از ترس به خودم می‌لرزم، آدم کشتن این قدر راحت که این قدر آسوده خاطر درموردش صحبت می‌کنن؟!!

به جلوی عمارت می‌رسیم، چشمم به کلی آدم می‌افته و جنازه‌هایی که روی زمین افتادن، روی همه‌اشون پارچه کشیدن و چند نفری هم روی زمین زانو زدن و بالای سرشون یک نفر وایساده، همه با اسلحه و لباس‌های خاص مشکی، مثل یگان ویژه، هیچ‌کس جز پنج شش نفر صورت‌هاشون مشخص نیست. میشه گفت حدود پنجاه نفر اونجا بودن، در عمارت بسته بود و چند تا ماشین ون مشکی هم پارک بود و کنار اون‌ها لامبورگینی، آئودی، پورشه و ... هم با رنگ‌های مختلف پارک بودن. هرچی از زیبایی این عمارت و ماشین‌های پارک شده‌ی روبه‌روم بگم کم گفتم!

یک آقایی اون وسط ایستاده بود بالای سر اون آدم‌هایی که زانو زده بودن و داشت صحبت می‌کرد، دست‌هاش توی جیبش بودن، پیراهن مشکی، شلوار مشکی، موهای یک دست سفید و از همین‌جا هم می‌تونستم صورت منصور رو بشناسم.

منصور...

منصور...

با دیدن ما چیزی به اون‌هایی که جلوش زانو زده بودن گفت و یک نفرشون با وحشت برگشت سمت ما، من هیچ کدوم رو نمی‌شناختم و هیچ‌کس هم ندیده بودم، حتی مارکو و دکتر هم بین این جمعیت نبودن.

نزدیکشون می‌شیم و منصور نگاهش به من می‌افته، چشم‌هاش، چه- قدر ترسناکه! از اون مدل چشم‌هایی که انگار ذهنت و فکرت رو می‌خونه. از اون‌ها که آدم می‌ترسه به هر چیزی فکر کنه که مبادا اون فکرش رو بخونه!

سهیل، بامداد رو ول می‌کنه و بامداد با کمک مهران میره سمت منصور، سهیل میاد سمت من و میگه:
- بیا این طرف.

میریم سمت اون آئودی که مطمئن بودم برای بامداده، له و لورده شده بود. در رو باز می‌کنه و می‌شینم روی صندلی شاگرد، در رو باز می‌گذارم و همون‌طور که امید رو بغل کردم پاهام بیرون از ماشینه و دقیقاً سهیل جلوم ایستاده ولی نگاهش پی منصور و بامداد و مهران بود.

امید نق می‌زنه و من برای این که ساکت شه تا بتونم حداقل یک کم از صداهاى اون‌ها رو بشنوم، سینه‌ام رو می‌گذارم دهنش تا شیربخوره و من هم راحت به استراق سمع ادامه بدم. سهیل که حرکتش رو می‌بینه می‌خنده و جلوی پام زانو می‌زنه و انگشتش رو نوازش‌وار روی گونه‌ی امید می‌کشه.

چه قدر خوشتیپ شده، سرتاپا مشکی و دقیقاً تیپش مثل یگان ویژه شده ولی بدون ماسک. خدایا من عاشق این مدل استایل هستم.

سهیل: اسمش چیه؟

- امید.

سهیل: خوشگله چه قدر، امید کوچولو؟ امید خان؟ چه قدر پشم داره.
می خندم و میگم:

- چه طوری پیدامون کردین؟

سهیل: دایان خبر داد که توی راهین ولی تا شب ازتون خبری نشد،
من هم اومدم جلوی خونه‌ی مینا و تا چند بلوک این طرف‌ترش رو
گشتم ولی هیچی ازتون پیدا نکردم، گفتم فیلم‌های دوربین مداربسته‌ها
رو واسم بیارن، تقریباً سیصد چهارصد متر بعد از خونه‌ی مینا
تصادف کرده بودین، ولی ازتون نه توی بیمارستان، نه سردخونه؛
نه هیچ جای دیگه‌ای خبری نبود. من هم سریع به منصور خبر دادم،
اون هم توی ژاپن بود، درگیر یک سری کار بود، چندتا زنگ زد و
یک کم پیگیری کرد تا این که جاتون رو پیدا کردیم.
متعجب میگم:

- واقعاً؟ کی جامون رو پیدا کردین؟

سهیل: تقریباً یازده روز پیش.

با حرص میگم:

- پس چرا این قدر دیر اومدین دنبالمون؟

سهیل: منتظر بودیم.

- منتظر؟

سهیل: ما تقریباً مطمئن بودیم که بلایی سر تو و امید نمیارن چون
مینا هیچ موقع همچین ریسکی نمی‌کنه که بخواد لو بده بچه برای
منصوره، در اون صورت منصور بهش رحم نمی‌کنه.

- مینا رو می‌کشه؟

سهیل خندید:

- کاش بکشه، کاری باهاش می‌کنه که هر ثانیه و هر لحظه آرزوی مرگ کنه.

- منتظر چی بودید؟ منتظر کی بودین؟ نمی‌بینی چه بلایی سر بامداد آوردن؟ انگشت پاش رو قطع کردن، این همه زخمی‌اش کردن.
سهیل آروم می‌خنده:

- ولی دمش گرم و ا ناداد. بامداد رو درسته شکنجه کردن ولی نمی‌گذاشتن بمیره، چون به اطلاعاتی که از منصور داشت نیاز داشتن، برای همین فقط شکنجه می‌کردنش. ما هم به ژان آمار داده بودیم که به محض اومدن اسفندیار میایم.

- اسفندیار؟

سهیل: آره، کاویانی، یکی از رقیب‌های منصور.

- ژان کیه؟

سهیل: همون دکتره.

با چشم‌های گرد میگم:

- اون با شما بود؟ چرا اون قدر وحشی بود؟

می‌خنده:

- بالاخره باید یک جوری رفتار می‌کرد تا بهش شک نکنن دیگه، تمام اتاق‌های اون زیرزمین دوربین داشت. ولی نامحسوس حواسش به هر دوتاتون بود.

- واقعا؟

سهیل: آره!

- خب می‌تونست بهم بگه تا این قدر نگران نباشم.
می‌خنده.

سهیل: خب چه قدر هم که تو نگران بودی. فقط وقتی بامداد رو دیدی
نگرانی‌ات رو دیدم. بامداد نبود که فقط زل می‌زدی به امید و اسش
ادا در می‌آوردی.

- و! خب اولین بار بود بچام رو می‌دیدم‌ها و اسه‌اش ذوق نکنم؟
می‌خنده و آروم می‌زنه روی شونه‌ام و از جاش بلند میشه و میگه:
- همین‌جا بمون، الآن میام.
دستش رو می‌گیرم.

- سهیل؟ نرو. می‌ترسم. من این‌جا هیچ‌کس رو نمی‌شناسم.
سهیل: الآن بامداد میاد.

- می‌خواد چی کار کنه؟ می‌خواد اون رو بکشه؟
سهیل چند ثانیه با مکث نگاهم کرد و بعد گفت:

- نه فقط حرف می‌زنن با هم، الآن می‌گم بیاد ببرمتون خونه.
رفت سمت اون‌ها، داشتن صحبت می‌کردن با اون‌هایی که جلوشون
زانو زده بودن و کسی که جلوتر از همه زانو زده بود، سرش رو به
واسطه‌ی موهایش بالا برده بودن و درد رو از همین‌جا هم می‌شد از
صورتش تشخیص داد. منصور جلوش زانو می‌زنه و من اسلحه‌ی
توی دستش رو می‌بینم، چیزی بهش میگه و بعد برمی‌گرده سمت
بامداد، کُلت رو طرف بامداد می‌گیره و بامداد ازش می‌گیره، با
دیدن این صحنه، می‌چرخم و امید رو می‌گذارم روی صندلی راننده
و از ماشین پیاده میشم، سهیل کنار بامداد ایستاده و چیزی بهش
میگه ولی بامداد آروم هولش می‌ده و خشاب رو می‌کشه.

بهشون نزدیک میشم و توجهی به نگاه‌های ادمای اون اطراف ندارم.
اون مرد که حدس می‌زدم همون پسر کاویانی باشه که ازش حرف
می‌زدن، نگاهش به من افتاد و همین باعث شد نگاه اون چهارتا مرد
دیگه هم به من بیوفته و من این وسط فقط از نگاه‌های منصور
معذب می‌شدم.

به چشم‌های بامداد نگاه می‌کنم. عصبیه و من این رو از نگاهش می-
فهمم.

سهیل: بیا بریم.

بامداد با عصبانیت به سهیل میگه:

- لاوین رو ببر.

سهیل دوباره رو به بامداد میگه:

- بیا بریم و لاش کن، به منصور بسپارش.

منصور به من نگاه کرد و پرسید:

- بچه کجاست؟

آب دهنم رو قورت میدم و با ترس جوابش رو میدم:

- توی ماشین.

اخم می‌کنه.

منصور: تنها؟

سرتکون میدم، اسلحه رو با اخم از بامداد می‌گیره و به سهیل میگه:

منصور: ببرشون.

بامداد: نه من می‌خوام...

منصور می‌پره وسط حرفش:

- سهیل؟ ببرشون!

بامداد با عصبانیت می چرخه سمت و من از نگاهش می ترسم. چرا
این طوری نگاهم می کنه؟! نفس عمیقی می کشم و میگم:
- بامداد؟ نمون این جا، بیا بریم.

زیر لب غر می زنه:

- چرا از ماشین پیاده شدی؟

- بامداد.

نفس عمیقی می کشه تا عصبانیتش رو کنترل کنه، منصور بی حرف
به هم خیره شده و هیچی نمیگه، مهران به بامداد کمک می کنه تا بره
سمت ماشین، به سهیل و منصور نگاه می کنم و می چرخم و پشت
سرشون میرم. امید رو از روی صندلی راننده برمی دارم و مهران
میگه:

- این ماشین داغون شده. میدم درستش کنن.

میرن سمت لندکروز مشکی ای که اون جا پارک بود، در جلو رو باز
می کنه و بامداد رو می نشونه توی ماشین. من هم پشت می شینم و
مهران پشت رول می شینه. می پرسم:

- سهیل کی میاد؟

مهران ماشین رو از پارک درمیاره.

مهران: میاد اون هم، کارشون که این جا تموم بشه میان.

بامداد: لاوین تو نباید از ماشین پیاده می شدی.

با عصبانیت میگم:

- پیاده نمی شدم می خواستی چی کار کنی؟ می خواستی بُگشیش؟ آدم

کشتن این قدر راحت و است؟

بامداد داد زد:

- نباید پیاده می‌شدی بفهم.

امید گریه می‌کنه و من داد می‌زنم:

- سرم داد نزن! دوست داشتم پیاده بشم.

بامداد: که چی؟ که جلوی من رو بگیری؟

- آره که جلوت رو بگیرم.

امید رو تکون میدم تا اروم بشه.

بامداد: که چی بشه؟ فکر کردی اگه می‌خواستم، نمی‌تونستم همون

لحظه خلاصش کنم؟

ناخودآگاه بغض می‌کنم.

- بامداد.

بامداد: تو می‌خواستی نگذاری دستم به خون کسی آلوده بشه؟! پس

قبلی‌ها چی؟ پس بار گناهی که روی دوشمه چی؟ آدم‌های قبلی که

خلاصشون کردم چی؟

می‌زنم زیر گریه:

- نمی‌خوام بدتر از این از چشم بی‌افتی. تو همین‌طوریش هم با

دروغ‌هایی که بهم گفتی من رو نسبت به خودت سرد کردی، من

نمی‌خوام بیشتر از این دیدگاهم نسبت بهت خراب بشه!

سکوت می‌کنه، مهران با اخم به روبه‌رو خیره هست که اون هم

سکوت کرده، امید گریه می‌کنه و من نمی‌دونم چی کار کنم دیگه

اروم بشه. بامداد کلافه بعد از چند دقیقه می‌گه:

- بهش شیر بده.

انگار تا اون لحظه به عقم نمی‌رسید ولی تا این رو گفت به امید

شیر دادم و اون هم بعد از یک کم نق زدن سینه‌ام رو گرفت و

ساکت شد. اشک‌هاش رو پاک می‌کنم و اشک خودم می‌چکه روی صورتش، پشت دستم رو به صورت‌م می‌کشم و با فین-فین از مهران می‌پرسم:

- خاله‌ام و خواهرم چی شدن؟ خوبن؟

مهران: آره، منصور همه چیز رو بهشون گفت.

جا خوردم و خواستم بپرسم چی گفته که قبل از من بامداد با تعجب پرسید:

- منصور؟

مهران: آره، باید می‌فهمیدن، منصور یک هفته پیش بهشون گفت همه چیز رو، از اون‌جایی که تصمیم گرفت ثروتش رو منتقل کنه، تا تهدید و خیانت و نداد به بابای لاوین و دزدیده شدنش. همه رو تعریف کرد و البته این رو بگم‌ها، من اون‌جا بودم خاله‌ات می-خواست چشم‌های منصور رو با چاغوی میوه خوری دربیاره!
بامداد خندید:

- چی کار کنه؟

مهران هم بلندتر خندید:

- بعد از گفتن حرف‌ها، یک کم دیر ویندوز خاله‌ات بالا اومد و چنان جیغی سر منصور کشید که بدبخت داشت چای می‌خورد پرید گلوش، من و سهیل دوتایی هرچی می‌زدیم پشتش سرفه‌اش قطع نمی‌شد. بعدش هم که خاله‌ات هی با چاغوی میوه خوری تهدیدش می-کرد، چاغو که دستش بود هی هم دستش رو جلوی منصور تکون می‌داد و حرف می‌زد. منصور هم که چشمش کلاً دنبال اون چاغو بود اصلاً حواسش به حرف‌های خاله‌ات نبود. نمی‌دونستم بخندم یا عصبانی بشم که روی رئیس چاغو کشیده بودن! سهیل گاو ولی می-

خندید.

مدل تعریف کردنش طوری بود که با تصورش هم خنده‌ام می‌گرفت.
- خب؟

مهران: خلاصه که دیگه خواه ناخواه پذیرفتن، خاله‌ات گفت به بابات
خبر میده بیاد، منصور بهشون اطمینان داد که هیچکس جز همین
جمع، یعنی خودش و ما سه‌تا پسرها و شما، نمی‌فهمه که بچه برای
منصوره و تو و پسرت تا همیشه در امان هستید.

- ولی مینا چی؟ اگه اون دهنش رو باز کنه چی؟

مهران: بامداد می‌دونه کجاست، تو رو می‌سونم میریم پیشش.
با ترس می‌پرسم:

- چی کارش می‌کنید؟

بامداد از توی آینه‌ی بغل ماشین بهم نگاه کرد، خودم رو کشیدم وسط
صندلی تا نتونه من رو ببینه.

مهران: هیچ کار. صحبت می‌کنیم.

و خندید. لرزیدم. می‌خوان چیک ارش کنن؟! دلم واسش می‌سوخت.
نفس عمیقی می‌کشم و دل رو می‌زنم به دریا و حرف می‌زنم:

- ولی اون، عاشق بامداده!

بامداد سرش چرخید سمت من و من ادامه دادم:

- قربانی نقشه‌ای شد که خودش کشیده بود. بامداد تو نباید می‌اومدی
سمت من وقتی می‌دونستی هنوز توی زندگی مینا، یک آدم پر رنگ
هستی!

بامداد: لاوین؟ هیس. من با نقشه نیومدم جلو، من از اولش هم ازت
خوشم می‌اومد، از همون دو سال پیش که زیر نظر داشتیمت، من

خودم تو رو به منصور پیشنهاد دادم.

می‌پریم وسط حرفش:

- دقیقاً وقتی از من خوشتر اومد که با مینا توی رابطه بودی.

بامداد: مینا مریضه، تو نمی‌دونی که اون یک روانیه.

- چرا قبل از این که با احساسش بازی کنی به این نتیجه نرسیدی؟

قبل از این‌ها همه، اون خوب بود، حالا شد آدم بده؟

مهران دخالت کرد:

مهران: نه بچه‌ها ببینید. لاوین خانم شما همه چیز رو نمی‌دونی، مینا

و بامداد درسته با هم بودن، درسته وقتی این نقشه کشیده شد اون‌ها

با هم بودن ولی اون‌ها از یک ماه قبل از پروازت به آمریکا به هم

زده بودن.

- حرف من اصلاً این‌ها نیست. این‌ها مهم نیست، بامداد از اولش با

نقشه اومد سمت من، هیچ خوش اومدنی در کار نبود. (بامداد نچی

کرد و روش رو کرد اون طرف) ولی حرف من اینه که مینا بامداد

رو دوست داره، همه‌ی این کارها به خاطر اینه که اون رو به

خودش برگردونه. حقش نیست اگه بامداد بخواد بلایی سرش بیاره.

بامداد دوباره می‌چرخه سمتم و میگه:

- آها اگه اون بلا رو مهران سرش بیاره اوکیه؟

چشم غره میرم بهش و مهران میگه:

- دوست داشتن که این‌طوری نیست. طرف رو لو بدی در حالی که

می‌دونی دمار از روزگارش در میارن، توی اون تصادف ممکن بود

بامداد بمیره، خودت در جریان بودی دیگه، ماشین از سمت اون

برخورد کرد. آگه می‌مرد چی؟ مینا باز هم می‌تونست ادعای عاشقی کنه؟

بامداد: تو هیچی از رابطه‌ی من و مینا نمی‌دونی، غصه‌ی اون دیوونه رو نخور.

مهران: آره بابا. بعدش هم ما که باهاش کاری نداریم، کسی که تصمیم می‌گیره منصوره، اونه که نهایتاً تصمیم می‌گیره با آدم خیانت کار چی کار کنه نه ما؛ ما فقط به منصور تحویلش میدیم. همین! نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- ولی گناه داره.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد و خود مهران پیاده شد تا کمک کنه، بامداد گفت:

- مواظب خودت باش.

خیلی معمولی جوابش رو میدم:

- تو هم همین‌طور.

مهران در ماشین رو باز می‌کنه و امید رو ازم می‌گیره.

بامداد: آگه این تصادف و این اتفاقات نیوفتاده بود تو می‌خواستی اون روز باهام بهم بزنی؟

از ماشین پیاده میشم و در رو می‌کوبم.

- آره.

بامداد: پس حاضرم یک بار دیگه توی اون موقعیت قرار بگیرم،

سختی‌ها رو تحمل کنم تا تو ازم جدا نشی!

بی‌حرف نگاهش می‌کنم و مهران جلوی در ساختمون ایستاده و داره

قربون صدقه‌ی امید میره، یک قدم به در ماشین نزدیک میشم و

میگم:

- اگه این طوره از این کار بیا بیرون، کل ماموریتت مراقبت از من و امید باشه، نه درگیری با دشمن های منصور. این کار رو بسپار به بقیه. من آدم بی حاشیه رو به آدم پر در دسر ترجیح میدم.

لبخند محوی می زنه و میگه:

- شب میام. صحبت کنیم.

لبخندی زدم و امیدوار بودم که واقعاً به چیزی که گفتم تبدیل بشه. وقتی رفتم بالا، وقتی در باز شد و دایان من رو پشت در دید چنان جیغی کشید و پرید بغلم که از درد نفسم رفت و گفتم الان بخیه هام باز میشن، مهران برای این که نیوفتم دستش رو گذاشته بود روی کمرم و دایان زار-زار گریه می کرد.

می خواستم بگم خواهر من آروم تر الان بچهام باز بیدار میشه.

لعیا که اومد اون هم من و دایان رو بغل کرد و بدتر از دایان های-های گریه می کرد.

یهو دایان به خودش اومد و ازم جدا شد و پرسید:

- بچها کوی؟

نگاهش به امید افتاد و چنان جیغی کشید که امید توی خواب یک متر پرید هوا، امید رو بغل کرد و وسط نق-نق کردن های امید تند-تند بوسش می کرد.

لعیا رو می بوسم و لعیا قربون صدقه ام میره.

دایان: بفرما تو آقا مهران؟

مهران: نه من و بامداد یک جا کار داریم. شب یک سر میایم.

دایان: بامداد خوبه؟

مهران: آره بابا از من سر حال تره. با اجازه من برم.

- مرسی مهران. مراقب باشید.

مهران: خواهش می‌کنم. حواسم هست نگران نباش.

برمی‌گرده و سمت آسانسور میره.

وارد خونه می‌شیم و همون لحظه هم در دستشویی باز میشه و بابا از دستشویی میاد بیرون، همون‌طور که داره دست‌هاش رو با پشت شلوارش پاک می‌کنه، می‌گه:

- سوسک دیدید جیغ می‌زنید؟

می‌خندم و بابا برمی‌گرده سمتم، اول با ناباوری و بعد ذوق رو توی

چشم‌هاش می‌بینم. دست‌هاش رو باز می‌کنه و من می‌پرم بغلش و

می‌زنم زیر گریه، بغل بابام چه قدر امنه، چه قدر حس خوبی داره!

لعیا و دایان قربون صدقه‌ی قد و بالای امید میرن و بابا می‌گه:

- بیاریدش اینجا پسر من رو ببینم.

پسر من رو...

توی دلم پروانه‌ها شروع به پرواز می‌کنن و چه حس خوبیه وقتی

قبولت دارن توی خانواده، چه حس خوبیه دیگه گناهکار نمی‌دوننت.

نمی‌دونم دایان و لعیا همه چیز رو به بابا گفتن یا نه ولی همین که

دیگه اون‌ها مطمئن شدن من گناهکار نیستم و خطایی نکردم، بهم

حس خوبی میده. همین که بچهام رو قبول کردن و بهش انگ نزدن

حس خوبی داره.

دایان امید رو میاره و بابا بغلش می‌کنه.

باباخسرو: باباجون؟ نگاه موهای بدنش رو این بچه هست یا گوله‌ی

پشم؟

می‌خندم و بابا امید رو می‌بوسه.

لعیا: چه بوی خوبی می‌ده مگه نه خسرو؟

باباخسرو: بوی گل می‌ده، گل.

دایان می‌خنده و دوباره وسط خنده گریه‌اش می‌گیره. موندم بخندم یا نخندم.

دایان: دورت بگردم حتماً بهت خیلی سخت گذشت، آره؟

سر تکون میدم و دایان محکم بغلم می‌کنه.

لعیا: خداروشکر سالم برگشتید. نگران بودم خیلی، بامداد چه‌طوره؟

بابا وسط قربون صدقه رفتن گوش‌هاش تیز میشه:

- بامداد کیه؟

پس نگفتن بهش همه چیز رو کامل...

دایان: همون پسر همسایه‌مون که می‌خواست لاوین رو نجات بده

ولی اون هم گرفتن.

لعیا: آره. ماشاءالله چه قد و بالایی داره خسرو.

بابا خسرو: عه؟ زنده مونده؟

دایان: وا زنده هست دیگه بابا جون.

بابا خسرو: بیا بشین همه چیز رو واسم تعریف کن لاوین، سیر تا

پیاز.

همون‌طور که میریم سمت مبل‌ها میگم:

- من همه چیز رو بهتون میگم. از اولش تا وقتی که خودم حقیقت

رو فهمیدم و اتفاقات این چند روز. فقط قبلش باید یک دوش بگیرم.

چون این‌طوری خیلی اذیت میشم.

لعیا: آره-آره عزیزم. من کمکت می‌کنم.
دایان: پسرت هم بشوریم. راستی؟! اسمش قراره چی باشه?!
با لبخند میگم:
- امید.

دایان: چرا امید؟

صادقانه جوابش رو میدم:

- چون تنها دلیلی که من زنده موندم و ادامه دادم اون بود. من وسط راه کم آوردم، خسته شدم، اذیت شدم ولی امید، تنها امیدی بود که توی زندگی ام داشتم و می‌خواستم به خاطرش ادامه بدم.

دایان: باهش بهم زدم.

- چی کار کردی؟

دایان هول میشه:

دایان: عه زهرمار آروم الان بابا این‌ها بیدار میشن.

امید کنارم تکون می‌خوره، دستم رو می‌گذارم روی شکمش و آروم با انگشتم روی شکمش می‌زنم تا بخوابه.

دایان: بسه دیگه اون قدر زدی رور شکمش عین هندونه صدا میده.
ول کن بچه رو خوابه.

دستم رو می‌کشه و نمی‌گذاره دیگه به امید دست بزنم.

- خب؟ چرا با جاستین بهم زدی؟

دایان: دلم خواست. کلی دلیل برای این کار داشتم و خب رابطه‌مون رو توی بهترین فرصت تموم کردم.
- مطمئنی فقط به خاطر سهیل نبود؟

بهم چشم غره میره:

- آره بابا مطمئنم.

- اوکی. هر جور راحتی. ببینم؟! چی ها رو به بابا گفتین؟

دایان آروم پیچ-پیچ می کنه:

- فقط داستان باردار شدن رو گفتیم. این که طرف کیه چیه و چه-

طوری اصلاً این اتفاق افتاده. البته این هم گفتیم که سه تا از

مامور هاش همسایه مونن و مواظب تو و بچه هستن.

- خب؟

دایان: ولی قضیه ی دوست شدن تو و بامداد رو فقط لعیا می دونه.

- دوستی تو و جاستین چی؟

دایان: اون رو نمی دونه.

- خب؟ کی به لعیا گفتی؟

دایان: همون روز که قرار بود بیای خونه ولی دیگه برنگشتی. به

سهیل که گفتم مجبور شدم به لعیا هم بگم.

- خب؟

دایان: همین دیگه. چه قدر خب-خب می کنی.

می خندم.

دایان: بامداد برنگشته؟

با نگرانی میگم:

- قرار بود امشب بیان. ولی از هیچ کدومشون خبری نیست.

دایان: موبایل سهیل هم خاموشه.

- مگه شمار هاش رو داری؟

دایان: آره چند روز پیش داد که اگه کارش داشتم بهش زنگ بزنم.

- آها.

با لب‌های آویزون میگم:

- نگرانش هستم.

بغلم می‌کنه و سر شونه‌ام رو می‌بوسه.

- نترس، حالش خوبه مطمئنم.

نفس عمیقی می‌کشم و به امید نگاه می‌کنم. من هم مطمئنم که حالش خوبه.

فنجونش رو گذاشت روی میز، روبه‌روش روی مبل نشسته بودم و امید هم خواب توی بغلش بود. تنها بودیم، هیچ‌کس جز ما سه نفر نبود.

منصور: تمام ثروتم می‌مونه برای تو و امید، توی شناسنامه‌ی امید، قسمت نام پدر، اسم بامداد نوشته شده. از کل اموال، سهم امید محفوظ شده تا هجده سالگی‌اش و سهم تو هم به حسابت واریز میشه و دارایی‌های دیگه مثل خونه و ماشین، به نامت زده شده. توی ایران هیچ چیزی ندارم دیگه، چون دنبالم هستن و من رو بگیرن، کل دارایی‌هام رو ازم می‌گیرن. هیچ چیزی برای تو و پسر منی-مونه.

نگاهم کرد، از نگاهش ترسیدم، منصور خیلی آروم بود ولی نگاهش برای من ترسناک بود، خیلی ابهت داشت.

بالاخره به ترسم غلبه کردم و نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا من؟!!

به امید نگاه کرد و صورتش رو نوازش کرد، خم شد پیشونیش رو بوسید.

منصور: من هیچ وقت ازدواج نکردم، هیچ وقت حتی قصدش هم نداشتم. اون قدر مشغله داشتم، اون قدر بدبختی داشتم که حتی فکر ازدواج هم نمی‌تونستم بکنم. کارهایی که می‌کردم... وسط حرفش پریدم:

- مگه چی کار می‌کردی؟

به خاطر این کارم مکثی کرد، نیش‌خندی زد و آروم گفت:

- نیا وسط حرفم دختر!

شرمنده نگاهش می‌کنم و ادامه می‌ده:

- من خانواده‌ی خیلی متعصبی داشتم، از اون قرآن خون‌ها که روی پیشونی‌شون جای مهر نمازه و تسبیح از دستشون نمی‌افته. از اون خانواده‌هایی که محرم سینه می‌زنن حسین-حسین می‌کنن و روزهای دیگه می‌شینن پای غیبت و تهمت و دروغ، من اون بچه بدهی خانواده بودم که نه نماز می‌خوندم، نه قرآن، نه هیئت می‌رفتم و نه عضو بسیج بودم. می‌دونی دختر؟ بابای من خیلی پول‌دار بود. سه‌تا زن عقدی داشت که فقط یکی از اون زن‌ها بچه آورده بود، می‌دونی مشکل کجا بود؟ مشکل از بابام بود. اون عقیم بود و بچه‌دار نمی‌شد. مادر من، زن فاسدی نبود. فقط مورد تعرض برادرشوهرش قرار گرفته بود.

لبم رو گاز می‌گیرم و اون خیلی ریلکس ادامه می‌ده:

- بعد از سنگ‌سار مادرم به دست بابام و طایفه‌اش، من دیگه زیر دست دوتا زن باباها افتاده بودم که هر روز یکی‌شون بهم تو سری می‌زد. ولی بابام، بابام خیلی دوستم داشت. با این که بچه‌ی خودش

نبودم، با این که بچه‌ی حروم‌زاده‌ی برادر عیاش و مفرنگی‌اش بودم ولی دوستم داشت.

نفس عمیقی کشید و نگاهش از امید، کشیده شد سمت من:

- از پانزده سالگی‌ام من رو فرستاد سر کار، توی کارخونه‌ی خودش، تا هجده سالگی اون قدر اون جا سگ دو زدم که خواب شبم یادم رفته بود و دست‌هام اندازه‌ی دست‌های کارگر هفتاد ساله، پینه بسته بود. هجده ساله که شدم، بابام قند گرفت و کل ثروتش رو قبل از این که بمیره زد به نام من؛ من هم بعد از فوتش، سهم زن‌هاش رو دادم و دکشون کردم رفتن و من موندم و اون ثروت کلانی که برام مونده بود. بابام اومد، بابای واقعی‌ام، ایل و طبار اومدن ولی نبخشیدم. به اون جماعت گدا گشنه هیچی نبخشیدم چون مادرم رو ازم گرفته بودن، به ناحق گرفته بودنش. من یادم بود، من وقتی ده سالم بود یادم بود که مادرم التماس می‌کرد که بهش تعرض شده. من هنوزم یادمه!

خیلی سرد بود، خب من مثلاً اگه می‌خواستم این حرف‌ها رو بزنم وسط‌هاش کلی گریه می‌کردم و ری‌اکشن داشتم بابت هر جمله و کلمه‌ای که می‌گفتم ولی اون هیچ حس خاصی نداشت و کاملاً عادی داشت در مورد خودش حرف می‌زد.

منصور: توی بیست و یک سالگی کارخونه‌ها رو توسعه دادم و دوتا کارخونه‌ی دیگه زدم، یکی توی گرجستان و یکی ایران، توی سی سالگی، پانزده‌تا شرکت و هشت‌تا کارخونه داشتم، ثروت زیادیه، پولم رو زدم توی کارهای مختلف، سردخونه‌ی میوه، بیمارستان، تولید و قطعات هواپیما و جت و خلاصه کارهای بزرگم رو شروع کردم، سه‌تا شرکت هواپیمایی بزرگ خریدم، برند راه اندازی کردم

و خرید و فروش انجام دادم. ثروتم رو توی کمتر از ده سال ده برابر کردم. یهو به خودم اومدم دیدم، من توی سن پنجاه سالگی، هیچی ندارم. منظورم پول نیست‌ها دختر، خانواده است. من هیچ خانواده‌ای از خون خودم نداشتم. درسته چهارتا بچه رو خودم بزرگ کرده بودم، بهزیستی و یتیم‌خونه و مراکز این چنینی تاسیس کرده بودم ولی فقط چهارتا بچه بود که دست خودم بزرگ شده بودن، مهران و بامداد و سهیل و مینا. اون‌ها به واسطه‌ی کارهایی که برام کرده بودن، پول درآورده بودن، من پول مفت نداشتم بریزم توی حلقشون پس کار کردن و پول درآوردن. من دیدم خب حالا که من آخر عمرمه، حالا که هیچ‌کسی رو ندارم، حالا که هر کی بیاد سمتم با حقه و کلک و دروغ قراره بیاد، چرا به ایده‌ای که مینا و پسرها داده بودن فکر نکنم؟!!

دوباره به صورت امید نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه.

منصور: هیچ‌وقت حتی فکرش هم نمی‌کردم، بچه‌ای که از خود آدم باشه، این قدر برای آدم عزیز و شیرین میشه!

نفس عمیقی می‌کشه و ادامه میده:

- قرار بر این شد که تعدادی دختر رو زیر نظر بگیریم، بی‌حاشیه-ترینشون انتخاب بشه و لقاح مصنوعی روی اون دختر انجام بشه و این وسط، تنها کسی که شرایطش رو داشت و مناسب این کار بود، تو بودی دختر.

توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و من می‌پرسم:

- چرا من؟ شما در جریان زندگی من بودین؟ می‌دونید من چه قدر اذیت شدم؟

سرتکون میده:

- می‌دونم، در جریان همه‌شون بودم، ولی مجبور به تحمل بودیم، هم من، هم تو، من مجبور بودم دوری بچهای که از منه رو تا همیشه تحمل کنم و تو مجبور بودی بچهای که نمی‌دونستی اصلاً چه‌طوری به وجود اومده رو تحمل کنی. ولی حالا دیگه می‌دونی و من بهت اطمینان میدم، درسته که امید پسر منه، ولی هیچ چیزی نیست که بتونه آرامش و امنیت رو از تو و امید بگیره قسم می‌خورم.

نفس عمیق می‌کشم و در سکوت نگاهش می‌کنم و اون ادامه می‌ده:
- تمام رقبای من، فکر می‌کنن من یک خلاف‌کار کله‌گنده‌ام که پلیس دنبالمه و منتظرن پلیس من رو بگیره، اعدام کنه و ثروتم رو دولت برداره برای خودش. ولی من هیچ خطایی نکردم و هرکاری کردم تا این‌جای زندگیم، از روی اصول و قانون بوده. تمام ثروتم برای تو و امید می‌مونه و بامداد حتی اجازه‌ی دست زدن به اون‌ها رو هم نداره. حتی اگه با بامداد هم نخواستی از دواج کنی هیچ ایرادی نداره، این فقط تصمیمی بود که من برات گرفتم تا امنیت بیشتری داشته باشی کنار بامداد، اون واقعاً لایق این خوشبختیه ولی می‌تونی قبولش هم نکنی. اون وقت هم هیچ اتفاقی نمی‌افته و تو خوشبخت و آسوده کنار پسر مون می‌تونی زندگی کنی. من همه چیزم رو فروختم جز چندتا ملک و املاک که همه‌شون به نام تو شده و نصف پول، توی حساب امید سپرده شده و باقی پول توی حساب تو و نگران رقمش هم نباش، اون قدری پارتی دارم که پلیس نیاد سمتت و حساب هات رو مسدود کنه به خاطر پول توی حسابت، شناسنامه‌ی امید به اسم بامداد گرفته شده تا شک و شبهه‌ای توی ذهن بقیه نمونه و مطمئن بشن امید پسر من نیست.

دوباره وسط حرفش می‌پریم:

- و اگه من بخوام با بامداد زندگی کنم چی؟ اون وقت خطری هست که ما رو تهدید کنه یا نه؟
آروم می‌خنده:

- بهت گفتم که وسط حرفم نپر دختر همین رو می‌خواستم بگم، تو حتی اگه بخوای با بامداد ازدواج هم بکنی، به خاطر این که بامداد و دوتا پسرهای دیگه یک جورهایی دست راست من حساب می‌شدن و توی تمام معاملات و قرارهای کاری بودن، همه می‌شناسن اون‌ها رو ولی با این وجود خطری نیست که با وجود بامداد تهدیدتون کنه، چون وقتی من نباشم، کل گروه منحل میشه و بازی بقیه تموم میشه. درواقع، داستان زندگی من و چها تا بچهای که بزرگ کردم، با مرگ من تموم میشه و اون‌ها زندگی دیگه‌ای رو شروع می‌کنن. به اسم و رسم دیگه‌ای!

- پس اسم بامداد که توی شناسنامه‌ی امید نوشته شده چی؟ منصور: اون فامیلی جدیدش رو داره، تو با دقت نگاه نکردی. ابرو بالا می‌اندازم و ادامه می‌ده:

- امیدوارم من رو به خاطر سختی‌هایی که توی این یک سال کشیدی ببخشی دختر.

بهش لبخند می‌زنم و خب، منصور اون قدرها هم بد نیست.

بامداد، بعد از برگشت منصور به ژاپن، همه چیز رو به بابا خسرو گفت، حتی این موضوع که اولش با نقشه وارد زندگی‌مون شدن رو پنهون نکرد و کل حقیقت رو گفت، بابا عصبانی شده بود ولی بهش حق هم می‌داد. بامداد تمام چیزهایی که نیاز بود بدونن رو گفت و در آخر من رو از بابا خاستگاری کرد. حالا اون وسط، بابا خسرو

مونده بود عصبانی باشه یا جوابش رو بده. برای همین هم لعیا از بامداد خواست تا بهمون وقت بده تا فکرهامون رو بکنیم. لعیا خیلی منطقی با بابا صحبت کرد و گفت که ما هم رو دوست داریم و بامداد توی این مدت چهقدر مراقبم بوده و دایان هم کلی از بامداد تعریف کرد و این موضوع که من کنار بامداد جام امنه رو پیش بابا دوباره بازگو کردن تا به اون هم فکر کنه. من هم این وسط اصلاً خودم رو درگیر نمی‌کردم و فقط به امید می‌رسیدم و لعیا و دایان به جای من حرص می‌خوردن و استرس داشتن.

خلاصه بعد از دو سه روز، بابا گفت بامداد با دوتا دوستش بیان و صحبت کنیم. حالا از شانس دایان، بابا از بامداد خوشش می‌اومد ولی هیچ رقمه از سهیل خوشش نمی‌اومد. دایان هم که سهیل بد جوری توی گلوش گیر کرده بود، از این موضوع حسابی حرص می‌خورد.

به محض این که دایان این حرف بابا رو به پسرها گفت، همون شب، با دسته‌ی گل و شیرینی اومدن خاستگاری...

بابا هم نشست روی اون یک دونه مبل خونه‌مون و همه پایین پاش نشسته بودیم، بابا هم به بامداد اولتیماتوم می‌داد و شرط و شروط می‌گذاشت و اون هم هر چی بابا می‌گفت فقط می‌گفت "چشم به روی چشم".

و قرار بر این شد که یک ماه دیگه ازدواج کنیم و توی این یک ماه تمام خریدهای ازدواجمون رو انجام بدیم.

نه به این که بابا راضی نمی‌شد نه به این که شرط گذاشت فقط یک ماه فرصت داری تا تمام کارها رو انجام بدی و عروسی بگیرید. خلاصه که، من حسابی سرگرم رسیدگی به امید شده بودم و بقیه در

گیر کارهای مراسم عروسی ما. من فقط یک روز با بامداد رفتم خرید برای لباس عروس و کیف و کفش و حتی وسایل خونه رو هم توی خونه؛ با بامداد سفارش دادیم و تا یک ماه دیگه قرار شد وسایل رو برسونن دستمون.

بامداد خیلی امید رو دوست داشت، البته زیاد قربون صدقه‌اش نمی‌رفت ولی خیلی بغلش می‌کرد و می‌بوسیدش، ولی-ولی سهیل و مهران، اون‌قد امید رو بوس می‌کردن و قربون صدقه‌اش می‌رفتن که من و دایان دیگه حالمون بهم می‌خورد از کارهاشون؛ صورتش رو که اون‌قد بوسیده بودن لپ‌های امید پر از جوش‌های ریز و قرمز شده بود و دیگه از بوس کردن فراری بود و تا یکی رو می‌دید که می‌خواد بوسش کنه می‌زد زیرگریه!

نفهمیدم سر مینا چه بلایی آوردن ولی می‌دونستم که به منصور تحویلش دادن، حس می‌کردم داستانی که منصور برام تعریف کرد کم و کاستی‌هایی داشت و یک جاهایی رو کامل برام نگفته بود، ولی اهمیتی نمی‌دادم. همین که بامداد بهم قول داده بود که دیگه جفت پا نمی‌پره توی خطر و دنباله روی کارهای منصور همیشه واسم کافی بود.

بابا امید رو خیلی دوست داشت و حتی حموم رفتنی هم خودش امید رو می‌برد، لعیا مثل مادر بزرگ‌ها اون‌قدر قربون صدقه دست و پای بلورین امید می‌رفت که یک وقت‌هایی من و دایان با چندش نگاهشون می‌کردیم.

دایان توی نخ سهیل بود و سهیل سر نخ رو نمی‌گرفت، یا گیج بود یا نمی‌خواست بگیره.

جاستین از این‌جا رفته بود ولی من هنوز هم دلم می‌خواست دایان با

اون باشه، خیلی پسر خوبی بود. ازش واقعاً خوشم می‌اومد.
امیدوارم هر جا هست خوشبخت باشه.

همه چیز از اونی که فکرش رو می‌کردم سریع‌تر پیش رفت، خرید، عقد، عروسی و ...

خونه‌ی بامداد، خیلی به خونه‌ی آپارتمانی که قبلش زندگی می‌کردیم نزدیک بود، حدوداً ده دقیقه با ماشین فاصله داشتن.

توی عروسی، نهایتاً کل مهمون‌هامون بیست نفر می‌شدن. بابا خسرو و لعیا، دایان و ابیگل و میشل دکترم، مهران و سهیل و چندتا از دوست‌هاشون که من نمی‌شناختم. جشن توی ساحل بود و همه چیز خیلی رویایی بود، تم عروسی، لباس من و آهنگ‌ها و رقصمون و خلاصه همه چیز طوری بود که حتی فکرش هم نمی‌تونستم بکنم. چندتا ماشین برای اسکورت ماشینمون بودن، دورتادور جایی که ما جشنمون رو برگزار کرده بودیم بادیگاردهایی که سهیل و مهران باهاشون هماهنگ کرده بودن ایستاده بودن. درکشون می‌کردم این محکم کاریشون رو ولی نیاز نبود این‌قدر سخت بگیرن! نیاز بود؟ آخر شب، درحالی که پشت پاهای من تاول زده بود و بامداد از خستگی داشت چرت می‌زد و امید از بی‌خوابی نق-نق می‌کرد برگشتیم، روی کاناپه‌ی راحتی روبه‌روی تی‌وی لم داده بودم و لباس عروس دکلتهام رو تا روی شکم پایین داده بودم تا امید شیر بخوره این‌قدر نق نزنه و بامداد روی مبل کناری درگیر توی گوشیش بود و اخم‌هاش توی هم بود.

با صدای شل و وارفته‌ای می‌پرسم:

- چی شده؟

بدون این که سرش رو از توی گوشیش دربیاره گفت:
- صبر کن.

شماره‌ای رو می‌گیره و بعد از جاش بلند میشه و میره جلوی پنجره-
ی قدی سالن، تماس رو گذاشته روی بلندگو، بعد از اولین بوق
صدای گرفته‌ی مهران رو می‌شنوم.
مهران: الو؟

بامداد: مهران؟ این پیام چیه؟

مهران هق-هق کرد و چشم‌های من گرد شد!
مهران: ده دقیقه هست خبردار شدم.

بامداد: سهیل چی؟

مهران: دیوونه شده، رفت بیرون!

بامداد: یعنی واقعاً؟!

مهران: بعید نبود ازش وقتی هنوز هیچی نشده تمام اموالش رو زد
به نام لاوین و امید....

امید رو می‌گذارم روی مبل، لباسم رو درست می‌کنم و میرم کنار
بامداد صدایی ازش درنمیاد و من می‌بینم دستش که روی شیشه
هست، مشت شده و اشکش صورتش رو خیس کرده.
دستم رو می‌گذارم روی بازوش:

- بامداد؟ چی شده؟

تماس قطع میشه و بامداد شونه‌هام رو بغل می‌کنه و من برای اولین
بار گریه‌ی بامداد رو می‌بینم. شونه‌هاش می‌لرزه و روی زمین می-
شینم، جلوش زانو می‌زنم و محکم بغلش می‌کنم. هر چی هست
مربوط به منصوره نمی‌دونم چی شده ولی مربوط به اونه!

زار-زار گریه می‌کنه.

دست‌هام رو قاب صورتش می‌کنم:

- بامداد؟ گریه نکن. من هم گریه‌ام می‌گیره! بگو چی شده؟ منصور چی شده؟

با انگشت‌های شستم، اشک‌هاش رو پاک می‌کنم و زمزمه‌ی آرومش رو می‌شنوم:

- جاش لو رفته. همه رو مرخص کرده. قبل از این که پسرکاوایی و بقیه رقیب‌ها بهش برسند، خودش رو خلاص می‌کنه.

لبم رو گاز می‌گیرم و مبهوت نگاهش می‌کنم. چرا خودکشی کرده؟ قدرتش رو داشته که خودش رو نجات بده ولی چرا پس؟ - چرا؟ اون که می‌تونست بره.

آب دهنش رو قورت می‌ده و بینی‌اش رو بالا می‌کشه.

بامداد: سیر بود از زندگی‌اش، همین که فهمید ما با هم ازدواج کردیم این کار رو کرد وگرنه می‌تونست فرار کنه! می‌تونست ولی این کار رو نکرد.

اشک‌هاش رو پاک می‌کنم و محکم بغلش می‌کنم. بگذار گریه کنه. گریه کنه خالی شه! شاید غمش سبک‌تر بشه.

سرم رو همون‌طور که روی شونه‌ی بامداده، می‌چرخونم و به امید نگاه می‌کنم و توی دلم واسش غصه می‌خورم، بچه‌ام امشب پدر واقعی‌اش رو از دست داد. پدر خونی‌اش!

بغض می‌کنم رو من هم آروم گریه می‌کنم. بامداد توی بغلم زار می‌زنه و خاطرات بچگی‌اش رو تا به امروز به یاد میاره و گریه‌هاش شدیدتر میشه و من دلم واسه‌ی بچه‌ام می‌سوزه و دلم می‌خواست اون مردی که یک ماه پیش واسم زندگی‌اش رو می‌گفت، یک بار دیگه

ماگش رو می‌گذاره روی میز و درحالی که داره لقمه می‌گیره برای خودش میگه:

- مهران کم خمیازه بکش سر صبحی اگه گذاشتی یک چیز کوفت کنم، تا لوزالمعدّهات رو می‌بینم از توی دهنت، حالم رو بهم زدی! مهران دست‌هات رو پشت سرش برده و نشسته خوابش می‌بره، سهیل امید رو بغل گرفته و امید داره لپ‌های سهیل رو گاز می‌گیره، دندون‌هات تازه داره در میاد.

صدای جیغی از توی اتاق میاد و همه‌مون می‌دویم سمت اتاق و درش رو باز می‌کنیم و من چشمم به دایان می‌افته که پشت لب‌تاپ نشسته و دستش روی دهنش.

- ای زهرمار، چیه؟

دایان لب‌تاپ رو می‌چرخونه سمت من و من عکس بیبی چکی رو می‌بینم که دو تا خط قرمز روی صفحه‌اش افتاده...

با چشم‌های گرد میگم:

- برای کیه؟

دایان: لعیا، حامله هست!

از هیجان جیغ می‌زنم:

- واقعا؟

دایان: آره.

سهیل: تو خبر رو بهش دادی؟

دایان: نه.

- کدوم خبر؟

دایان: که من هم... .

بیبی چکی که روی تخت افتاده بود و تاحالا ندیده بودمش رو بر می داره و می گیره جلوم و من روی اون هم دوتا خط قرمز می بینم! جان؟ دایان هم؟!

لبم رو گاز می گیرم و یهو چنان جیغی می کشم که بامداد که کنارم ایستاده بود یک متر هوا می پره.

می پرم روی تخت و دایان رو محکم بغل می کنم:
- واقعا؟

دایان می خنده:

- آره. دیوونه، می ترسیدم بهت بگم سرم رو بُری.

- واسه ی چی ببرم خره؟ مبارک باشه.

تند-تند بوسش می کنم.

سهیل: خب چون ما که هنوز ازدواج نکردیم. گفتیم شاید بد باشه! از الان...

بامداد محکم می زنه پس کله ی سهیل:

- خاک توی سرت کنم، چیزی به اسم وسایل جلوگیری نشنیدی که از الان بچهدار شدین؟

دایان: وا خب یهویی شد.

بامداد می خنده و انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوی سهیل تکون میده:

- آی-آی-آی. من می دونم تو نیتت چی بوده مودی، یهویی شد؟ تو از قصد پا بند خودت کردیش!

چشم‌هام گرد میشه و دایان می‌خنده:

- نه بابا پیشنهاد خودم بود.

بامداد: به لعیا بگید بچه‌اش میوفته، باز حرص می‌خوره سر این سهیل، بابا خسرو هم که از سهیل خوشش نمیاد. اون قدر غر می‌زنه که بچه‌ی زنش میوفته از استرس و حرص، صبر کنید یک کم بچه اش جون بگیره دو سه ماه دیگه بگید. الان برای لعیا و بچه دوران حساسیه.

می‌خندم.

- نه بابا از سهیل خوشش میاد.

سهیل با ناراحتی ساختگی میگه:

- نه، می‌دونم که خوشش نمیاد، اصلاً از اون سیلی‌ای که برای عید بهم زد مشخص بود.

مهران بلند می‌خنده.

مهران: خب من هم بودم می‌زدم، دخترش رو جلوش بوسیدی توقع داری بیاد ازت تشکر هم بکنه؟

دایان هم می‌خنده و من به خانواده‌ای که ساختیم نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم. چشمم به امید میوفته و آرزو می‌کنم خدا به همه‌ی کسانی که تا حالا بچه‌دار نشدن، بچه بده، مادر بودن خیلی قشنگه، خیلی. و ای کاش همه‌مون همیشه همین‌طوری بمونیم! همیشه‌ی همیشه.

لعیا بعد از کلی سال، بالاخره باردار شد، دایان هم برای این که بد نباشه با این که کلاً با اعتقاداتش نمی‌خوند، ولی به اصرار من یک صیغه‌ی محرمیت بین خودش و سهیل خوندن.

من و بامداد هم با هم زندگی می‌کردیم و خیلی بیشتر از چیزی که

فکرش رو می‌کردم خوشبخت بودیم.

اموالی که منصور به من داده بود، هر چیزی که سهم من بود رو به خیریه کمک کردم، در واقع هیچ چیزی برای خودم نگه نداشتم. دوست نداشتم هیچ چیزی از منصور برای من بمونه، درسته پدر بچه‌ام بود ولی خب به نظرم وظیفه‌ای در قبال من نداشتم، هر چند که این اتفاقاتی افتاد هم‌اش به خاطر اون بود، بارداری و سختی-هایی که کشیدم و ... ولی من هر چیزی که به خاطر امید تحمل کردم، وظیفه‌ام بود، وظیفه‌ی یک مادر...

سهم امید توی حسابی بود که منصور برایش باز کرده بود. توی شناسنامه‌ی امید، جای نام پدر، اسم بامداد نوشته شده بود و همون‌طور که همه‌مون می‌خواستیم هیچ سنخیتی با منصور نداره که بخواد برایش مشکل ساز بشه یا واسه‌اش دردسر درست بشه. منصور که خودکشی کرد و منی که فکر می‌کردم مینا کشته شده، تازه فهمیدم که با مرگ منصور، مینا هم خودش رو خلاص کرده بود؛ چون انگار می‌ترسید به دست بامداد یا مهران و سهیل بی‌افته. نمی‌دونم!

خلاصه جونم براتون بگه که براتون یک زندگی پر از آرامش آرزو می‌کنم، مثل زندگی‌ای که بامداد برای من و امید ساخته. دوستتون دارم.

پایان

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

